

الحمد لله والمنته

که درین ایام فرخنده فرجام

(۱۵۶)

دیوان شاعر بیدیل

هم عصر و دوست مرزا قتیل

اعنی نیدت جی جی رام صا الملقب

به بهادر و تخلص برضا

بنقام شهر سهارن پور در مطبع مطبع الانوار

ایهام منشی کلیدان سکه صا مالک مطبع گردید

ایستادگی بهر احوال و احوال

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE15186

<p>خوای که شوی نیک انجام دنا کن و در دما نام فرخنده رام</p>	<p>در هر دو جهان رسد ز لام رضا کین نام بود باعث ارام رضا</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	
<p>ز کج معرفت آباد کن ویرانه مارا به شمع نریم کی باشد سری پروانه مارا بخشیم دل توان دیدن رخ جانانه مارا عطا کن بآل پرداز ملک پروانه مارا باب ویدر یارب سبزه گردان دانه مارا نگهدار و خدا از چشم بدی خانه مارا صفای روی ساقی نوش سمانه مارا</p>	<p>الهی از محبت بخش جان خانه مارا بود نور تجلی عارض جانانه مارا ندار و چشم سر کیف ره تابیم ویدر مارا سنو و جان یاز تا بر شمع روی عالم فرو مارا نشاد و دل بود و بسته چشم تر عاشق ز چشم دوست دل مست کیف بی غلام چه بدیم از باز پرس شکر کتی نندوخه اند</p>
<p>ز صدق دل رضا بردار از بصر و عادت که تا بخشد خدا حسن قبول افسانه مارا</p>	

سهری نبود بدید و کعبه رند لاؤ با بی را دلت تا کی ز شوق و ذوق الفتبیا بجزر شد سزدگر از طرب چون زهره گردون بجزر کنم مردنند این قدر ای شهسوار عرصه خوبی گل اندر بارغ بار و کسش نمی لاف بجزر	بر و کسش میکنم نظاره نشان ذوالجلالی ز صهبای محبت ساز پر سنیای خیالی را که امشب از لب ساقی زوم جام الالی را سهر افتادگان ره تزیید یا کمالی را صبار و بروان دشت بهیا گوشتالی را
در اقلیم سخن می زبیدش لاف سحای رضا زین سان که جان و ترنج دنا زک خیالی	
وارسته ام از بند جهان ساز خدایا در مای بهم بسته نهان که راز از دولت عشق تو نیازم بکسی نیست	از عشق خودم ساز سر فر از خدایا بر روی دلم کن ز کرم باز خدایا بر لطف تو زبید که کنم ناز خدایا
تا چنگر انبار بود و دوش رضا را از بارالم زد و بکس از خدایا	
بیتو جان بر لبم از حسرت ویداریا تا نخورد سلسله خوبی یوسف بر هم تا نگردی بهمان شهره بقستم قدری	یکدم ای عیسی من بر سهر باریا یکره ای سلسله موتا سهر بازاریا سهر نقش سن ای قاتل خود بخواریا
یکدم ای راحت جان بر سر وخته رضا بهر خون کردن جان و دل اغیاریا	
فتان ز طهر ز خرام پیری شمایلی ما	که برده صبر ز طبع ثبات مایل ما

فصول محض بود جوهر فضایل ما	نی خرو بجوی درو پار عشق کسی
چنین بعشق تو گر گذرد اوایل ما	سبق بریم ز فرماد و قیس آخر کار
که میکند به فضایل بدل و ذایل ما	رهین تربیت استاد عشق تو ایم

رسیده این غزل تازه تا بگوشت رضا

بهن شعر بود قابل جلایل ما

ز ابد از سر به در کن کینه و تند میرا	در خرابات ترخان حوای اگر تو قبر را
چون کشتی در چشمم برهن سر نه تسخیرا	ضبط دل مشکین بود خیل ملک بر فلک
ساقیا در کار زندان ره ده تاخیرا	میکنند ریخ خوارم جام می را گردشی
آنکه در پایم رخسارم افکند زنجیرا	شاید از زو رهنون من منیدارد خبر
و دیدیم چو چشمم به و خور زاری زمین را	افوار حالت بنو دین حسین را
امید نجات است از سیران حزن را	از چین چین تیغ بکف ناز تو دارد
یک بوسه ستاندم ز تو دوام دل وین را	احسان کسی طبع غیورم نه پسندد
صیاد لنگاهت ز که اموخت کین را	از قید تو بیرون نه جهد میدد و عالم
اگر عشق ننید او من چشم من را	از طبع تو زایل نشدی گرد کرد ورت
سودم به بر آن به بی مهر جان را	هر نور گرا از بدر فزون است عجب نیست
هر چند بلند است محل عرش برین را	دارد خطه از سر کشتی شعله آسم
سایه بلبل بر بار جو غسل شکرین را	از سر گذرد و فایده را موج هلاوت
بر روی زمین عیسی افلاک نشین را	بنیاد جان بخشش می بر کند پست

دیگر

<p> اهو تو از پا بکشد شير عرين را کی ساهه توان داشت چنين غمزه گين تله چشم بر ابي نمکشد و امن زين را شستن نتوان از دل بهر تو کين را جان نو در قالب افتد خفگان خاک را ز بدخواي دوبالا نشسته تر يا ک نيست برستان تصرف گرويش فلک را از لبش تا گشته شيرين کام جان سوا ک </p>	<p> استاخ توان و دير چنان سوي خوشست نقشي بدل از نام عزيز تو کشيدم زان ميرودان ترک بر انگيخته تو سن ز امينه توان نگ دو صد ساله زودون چون برقرار آورد نمازان بت جالاک را چشم روشن کن ز حال لاله خساري اگر جام ميناي سپهر عالم مي خانه است نيشگر در نيد غم انگشت حسرت مي گزود </p>
<p> چون گهري آب گرو افتد از قيمت رضا بهر چدين از آستين نم و يده نناک را </p>	
<p> سوز و بجال ماول شمع مرزا را اي بچنبره ز سوز و دل داغدار ما صد آفرين به ضبط دل بخته کار ما و در از رخ تو شد مژه اشکبار ما پر و ارباب سر سبک از جسم زار ما اي واعدوي ما شده جسم نزار ما بنيد اگر در ازي سش بهاي تار ما از جام باوه ساقی جم افتد ار ما </p>	<p> کس بر مرزا نرسد از ويا ر ما بنگر باقشين رخ زيبا نگار ما سوز و ز آتش غم و دم بر نياور اي تازه گل بيا که رگ ابرو بهار سر بار ووش دره عشق است شمع بار و ز قتل با مضاميقه شش شهر او کند کی زلف بار لاف در ازي و گز زده تلفين کيشان کند اسرار جام جم </p>

در گور رفت همه ما از سر وفا غما برون ز چشمم بگذار پای خود را بسجده آرزو گذار و سیر خود بجا که هست تو که این چنین به خونم کمر زشیده بندی بزار کشته خود ز وفا بگریه آیی	دیگر بهر از غم تو کس نبود یار غار ما سرم قامت تو گردم بشناس جای خود را که ز خاک پنداری سرمه بتلای خود را چه دمی جواب قلم ضایعی خود را چو دمی به بیاد آری ستم بجای خود را
بلب ز رخسار حیرت زده قفل شان خشن بر یار چون کشاید و راهی خود را	
افتاد گذارم چشمم چو قصه را تا محو سراپای که گردید ندانم دارم ز سگ کوی کسی طهره مذمت	ننگانه شکن عیسی من گشت قصه را کز خود خبری نیست دل پی سر و پار از غمظم ریمیم که خبر کرد و سب را
ای تازه گل باغچه حسن کجای کاشفته چو بلبل مگرم بنظر رخسار	
رسد از چشمم خونبارم اگر سیلاب دریا بود گرم شش آن ماه و از عکس تن جفتش بجگاه غسل عیان عکس از روشن تابش شود چون گل معطر خار مایه در تن با	شو و یک کمر مهرنگ لعل ناب دریا عیان کردید لطف جلوه مهتاب دریا ندیدی زاهد گاهی اگر حجاب در دریا اگر زلف معبر انگشتی قلاب در دریا
رخسار خوش چشم اشک رت این چنین باشد چه دور از غرق کردو عالم اسباب در دریا	

مهر اول
در چشمه قصه
لعل و آفتاب
ببینی کجایی

<p>جای ترحم است بهشتِ خبار ما بهر بنا بر افکنی مشکِ آن عشق آتشِ علاج سوخته آتشِ هست و بس بهالین آمدی مقتول شمشیرِ جدایی به بازارِ بی که عشاقان شکستِ دلِ خوار به عالمِ هر که اینم سببِ بیداری سازد بملکِ قیصر و خاقان و شش کشادگان</p>	<p>چو گریسم بزرگ نماز شود متنبواری ما سیلاب دیده و غمت آمد بهار ما غیر از غمش و گر که بود غمگسار ما پس از مرگش نمودی زنده نامِ شنای ما بود کمتر ز سنگ خاره قیمتِ مومیای ما ندانم از که چشت یاد کرد و این دلبری ما بگوئیت هر که در یاد چو من ذوقِ گدایی ما</p>
--	---

دیگر

<p>دل بید و زاهد یادار ذوقِ گرفتاری دیگر و تا ابد همچو رضا نامِ رصا را</p>	
---	--

<p>پانصد و بی بر آستانه ماه چه عجب همکنار یار شویم قامتِ او سر سلامت را مردمی کن بجشم ما بنشین سینه ما ست بهر ذکرِ خدا سینه ما خزینه در و است دانه و دام طایرِ قدس است در بهار است نذر آتش گل چشم یاری از آن جوان داریم</p>	<p>شند فلک سر زمین خانه ماه پرواز و دوشش باز شانه ماه کرد پا مال و در زمانه ماه خانه کشت چشم خانه ماه زاهد او شک دانه دانه ماه داغ مهری است بر خزان ماه خط و خال بیت یگان ماه خس و ناشاک آشیانه ماه بگر عقل کو و گانه ماه</p>
---	---

<p>خواب و چشم سامعان سوزد ماویاریم و کج تنه بای جوشن حیرت تراز جوشن کی ملامت کند حیرین ترا بکرین خوش چین بودم مهر بی گننه خون عاشقان ریزد کرته عیدی نهوده بسمل</p>	<p>حدت شدت فانه ما شرم بیرون شو از میان ما گر رضایتش نوی فانه ما هر که بنید رخ حسین ترا نرمن حسن گننه مین ترا افرین رسم و راه دین ترا نقش خون چیت استین ترا</p>
	<p>بهر ول بردن رضا کافی است جلوه سرور استین ترا</p>
<p>ای زلف تو در بند گرفتاری لها بهیات که آشفته دل خود نشاسم تا چند باغیا رزنی سانه غشت</p>	<p>وی چشم تو افزون کن بکار لها در زلف و راز تو زیاده لب آبی بخیر از محنت تو بخواری لها</p>
	<p>تنهانه دل زار رضا گرم فغان است بر عرش رسید از سمت زاری لها</p>
<p>همین نه زلف کجاست جان و دل مرا چه جای دوسو نه دین دل بودن بزا بخت شاه پری کی بدین و آب شست لکار است هر ست که کشا و از زلف</p>	<p>قد بلند تو با خاک کرو پست مرا فدای ناز تو که دم هر آنچه هست مرا بخوبی که خند نکست بدل نشست مرا ز غم زانده منم تو پیش کشت دوست مرا</p>

صم از گرم بکشاید بروی من در صحر	هر آنکه دل بسزلف یار بست
رضا فریق بت شگدل در دهم سوخت	عجب مدار گراش ز سینه جسته
در بلخ جو بیدرخ آن خنجه دهن را عمر بیت که در حلقه زلفت بساورد تا دلشده بخیر از پائے وراید تعلیم کند رسم وره کوه شگانه	پرواز کند بوشن سمرغ چین را در عشق تو بگذرشته جان الفت زن را در سحر کرده نهان چاه ذفن را تیر مژده ات کوه کن ناورخن را
دل برده ز من شام خط و خال سیایش مشکل که کنم یاد رضا صبح و طن راه	
بسته کمر چشم او فتنه و بیدار را نیت کم از کاگلش و لبری خال او بگذرم از وشت و در تیشه زخم بر چو در چمنستان و بر بی قدم در راه کسی	بر سحر آوری آن ستم ایجا در را دام اسیر گمروانه صیاور را روشن دیگر دهم تیشه فرهاد را دار و رسن بشهرم سپیل و شمشاد را
باز دل از چشم یار بی سبب افتاده است او چه سازم رضا این همه افتاد را	
چون بر سمنه ناز کند جلوه مست ما خم خم بیاراده که خوش نشین دیگر مدار چشم را لعلی ل حزمین	گر دور صاعنان صبور یار و بست ما ساقی ز یکد و جام دل می پرست ما کافاده زلف یار بی نید و بست ما

چنین چنین یار یکسوی مشکبار
بست است عهد تازه رضا و شکست

تا بجای تن زنی ای جان رضا
سر زوا پای سرم آید ما
بنشان آتش سودای مرا
پر تو روی تو چون بدر و جا
همچو هر بهر به دل آئین ب
قامتش ساخته حشری بر پا
نتوان زلیت ولی از تو جدا
گره از زلف سمن ساکت
در گردش آرم جامی خوشوار را
از سینه بر شتم نفس شعله یار را
دیوانه بهر دل اغدار را
تا بر سنان کبودان شهسوار را
بر خاکم ار که قتلان کل عذار را
یارب صحر با و شب وصل تاب را
بهاست که غافل معاد هست دل ما
در فکر کم و ذکر زیاد است دل ما

تا حکم لب جان بخش کش
نبود در بهشت این دیده تر
بنشین در برم ای جان بشین
ساخته کون و مکان را روشن
کرده در دیده من قرگانش
پیش از ایام قیامت هر سو
می توان زلیت جلا زول و جان
تا کشاید گره از غنچه دل
ساقی طرب فرستی اهل خمار را
وریا شود و چون چشمه آئین خشک
کی رود و در فراغ ز گلگشت لاله زار
همچو رکاب با بر زمین نایدم ز جبه
بالد چون شاخ گل کفن استخوان من
پروانه پیش شمع بلبل است تاب
در جمع زرو سیم قناد است دل ما
قانع چه حریصان بطلای ازنیست

حرف خط بد عهدی دوران نشاند ور آر زوی خال و خط شاید و نیا	ایو اچو قهر کو رسوا و دست اول ما تا ریک تر از ظریف و دست اول ما
	ز و دست که مانند رضا وین و دوازدهمست در کوی تیان پای نهاد دست اول ما
سر حلقه ار باب سدا و دست اول ما هر دم به او چو ^{عمده اشخاص} شسته نقش در آتش غم شاد و زید به چو سمنند از بند طلبکاری فرو و بس بر آید یکسان به بد و نیک چو آید کند هم تا و دست و بد و دست به سینه پیت کند و یوانکی تا دید قد یار جانی را جوانی را غنیمت دان ^{بخت و آسان} و دست من و عشق بیت دیگر خرد کی میکند باور عصا در کف ز مهرگان به چو بایان همیکرد چو جانم برده از تن جهان بهتر گزین پس زد به ساقی می باقی بکن حرف خوش خلاقی بهر جای شکر گفتاری طوطی بود شور پی نقش و نگار صورت مستانه یارم	تا و دست ار اوت بنوا و دست اول ما گشت تیر از کلاه غذا و دست اول ما گوئی تو که زات کج کرده زاد هسل تا چشم بروی تو کشا و دست اول ما پر و خفته از گرد غبار هست اول ما در کوی تو بر خاک افتاد و دست اول ما ز سنبهل با نه بخت کو بوستانی را که در پیروی نشاید ساختن کار جوانی ده ره جان من در دل بیدین بگانی بود ز ناتوان چشمت طاعت توانی را کنم ز در سنگ کوئی تو رسم سخونی را که تا بیرون کنم ز دل غم و نپای غانی را مگر از بخت از لعل لب شرمین سبانی را قلم از موج می در کار شد بهر راه و ما

چهارست پیش از وی نوبت صفتها را کجا دیوانه ت پوشد قبا ی پنهانی را	گران خون دوس نوازین قل پنهان بود از سنگ طفلان برتن او کشتن خارا
	رضا همچون پر پر دانه سوز و پرده گوشم پوشش از بر زبان اری چنین سوز نهانی را
مسئله مهر و نماید رسن و وار مرا که بنا شد بدست جز تو مهر و کار مرا مهر گویا زده بر لب اظہار مرا چون نیفتد ز نظر حبه و ز نار مرا ویدن نرکس یار بگلزار مرا بنود هیچ خبر از مهر و دستار مرا که بود در طلبش گردش پر کار مرا که بود مشعل مه آه شمر بار مرا غیر ازین آرزوی نیست ز دلدار مرا که نیاید بنظر محرم اسرار مرا صاف شد آینه بالکس نرنگار مرا چشم مست تو دهد ساغر شرار مرا وسعت طرفه بود که چه بکفتار مرا	بی رخ یار بود گل بچمن خار مرا بدگمانی بنود نیک خدامید اند صدیخا بنیم و یک ناله سورت نکم عاشق دانه خال سرگیسوی توام نا توان چشم کسی هر نفسی یابودید جلوه تنک قبا ی زده راه پوشم و من تنگ تو آن نقطه موسوم آمد جان دلیرانه رود و شب تاز نقش گاه کاهی بنگاهی دل جان شاد کند حال دل گر نه ناکفته بماند چه عجب گشت روشن دلم از سبزه نو خیز خطش خیز با و خرو و پوشش نگویم حکیم کوتهی در صفت زلف دراز تو کند
	بر قضا تهمت قلم نه بجا نیست رضا

گشت از بازو آو آن بت عیبارا

<p>چون نه از چشم فتنه رفته برهمنان مار طرفه دوقتی بود از دور و تو در جان مار شرک چشم تو چنان بود نجات که کبی خون دل تحت جگر صفت شکست و کباب ضمیمه بکده ما بود از سنگ سرم صفحه عارض آن طفل و بستان پرور تشنه کام لب یار است دل ما نبود از دورت زخمتا هوس جانب و یک رنگیم و بد تا پا به سر بازی ما در عشقت در چمن خون جگر غنچه بغیر ما دارد پیش رخسار شیش مرده بر هم نرفتم</p>	<p>هست در پیش نظر آن گل خندان مار نفیست حاجت بطیان پی در مان مار گویا بهره نبود هست را یمان مار تا غم آن شده خوبان شده مهران مار هست جادو در دل هر کز و سلمان مار خوشنما تر بود از سر گشت ما مار چشم ما در حسرت چشمه حیوان مار خاک کوی تو از دخت سلیمان مار بوسه بر دست نذر شتم وستان مار اتشین ناله مرغان سحر خوان مار محو نظاره کند صنعت یزدان مار</p>
--	--

دور می یار پنجاک پیش بنشان است

نبیست در دیده رضا کل صفایان مار

<p>تا وصف لبش ساخته جادو دهن مار جان در غم مگر و پیری شد تن مار با داسر باغ دل پر شور سلامت با کوه کنی کارنداریم خوف مار</p>	<p>نیرین شده چون لجه طوطی سخن مار دو زید تبار گز کلبه کفن مار محتاج بسجی نبود و بختن مار کند بدین جان در غم ما راست فن مار</p>
---	---

<p>عمریت که دل شقیقه زلف تبارست برستی با شیخ خرم طعنه نمیزد در سینه زول غم او طعنه تبارست از کوه گران تر بودش صد که کاست</p>	<p>کی در سنه نار بود بر بهمن ما سیدید اگر ساتی تقوی شکن ما فارغ ز خزان است بهار چین ما کاسیده ز بس و غم بجز تو تن ما</p>
<p>دور از رخ اکل غیرت خورشام غریبان بر دست رضا بهره ز صبح و طمن ما</p>	
<p>کیز ز نجانه زین است یار جاسنه را خوشاشی که لود سر ز لوم در خواب راست چشم غنایت رخاک باکی کسی ولم ز سوز جگر سوخت ساقی کرم حسن روز و نشت توان مشایه کرد زبان طوطی خوش لجه میر و از کار فرشته را نه پسندم که با تو نشیند</p>	<p>تزلزل می نگرم قصر زندگانی را بدیده ام سیده کار پای باغی را بدیده جاندم هم کل اصفهانی را زبان بر آتش من آب ارغوانی را زوال اگر بنود مهر و سمانی را چو یار تازه کند طرز خوشبختی را بشق ربط عجیب است بدگانی را</p>
<p>ای کوس بودت در زمانه عمر دران رضا ز دوست بدو طره فلاک را</p>	
<p>بزم خیمه خوشه با سپید چه کار مرا چو دید لاغر تو طاهر و لم سیاه از کوه که از قیس و رستم نیست</p>	<p>من و شکسته ولی با طفر چکار مرا به طفر گفت با من شست به چکار مرا روم بکوی تو با و شست و در چکار مرا</p>

<p>زبان بجز تو به نامم بر چکار مرا</p>	<p>بیدار شک بگویت فرستم از ره شوق فی جلد</p>
<p>جهال او شب افروزیم رضا کاغذیت نبور مهر و فروغ سحر چکار مرا</p>	
<p>اگر کند شاد و وصل آن بت نشود مرا کرو صیاد چرا از تقصیر آوا مرا که خوشش آید بچمن قامت شمشاد مرا انچه از آنیه روی تو روداد مرا دیدن عارض آن طفل پر یاد مرا داد عمر بد این نامور اولاد مرا چون نه افتد نظر صورت بهر او مرا</p>	<p>دروم از درد و الم دل شود آوا مرا تا که ام گزیده شود آب دل سنگیش روش جلوه بر تو گر بیا و گرفت و ده که از فرط تحمیر تو اسم گفتن لطف نظاره غلام بشته بخشد چون نه از جان سخن شو غریب باشد بر زخت قدرت نقاش زل می بینم</p>
<p>چون بخوانم غزل تازه به پیش احباب که خدا داد رضا طرز سخن یار مرا</p>	
<p>عیس لعل لب جان دیگر او مرا می پرستی طرب افزون کن با او مرا یا و او انچه بر دواز لامتاد مرا کی باندیشد سر پیشه فراد مرا کی خراشید با کمر ز تنه فراد مرا دش آری بهر خرابه بشمار شد مرا</p>	<p>سفره شوق تو گر گشت به بیدار مرا به زمستی نبود چاره در دست نیت بهر خاشیه زلف و لای نیشان پیش بهشت نشین جان کنی اندیش خوگر زخم خدنگی مرده تیز تو ام صاف و در و انچه به بیا به بدوش محوش</p>

من و عشق تو که مختار حقیقی ز ازل	سوی هستی بی این کار فرستاد مرا
پایه ماه شود سوخته و در گوش فلک	کشتی افتاد و ز بس شعله فریاد مرا

بعد ازین کسب سعادت کجاست از پیر مغال	
تیره دل کرد در رضا صحبت ز نام مرا	

<p>نیت هرگز نشو از خضم جان و تن مرا سینه پیش کاوش ترکان سر تن تو ام دوستان معدوم از گلگشت باغ بوستا چون برانیدم رقیبان اردو آن جا به جا ذکر حسن یوسف عشق ز اینجا تا بجای کی ز دید لاله و گل چشم را آبی و هم پیشتر زاهد تو راه حرم سرگردان روز محشر پیش در شکر قاتل سرگرم تا بجای از عشق و رزی مانم کرده رضا سیر و غوغا دل خوش اید طبع تمام نوس را کینفس نشیند از یاد و سرخ آشنای سبت لذات جهان غانی بی تحصیل آن تغیر بر دیش من بجای بوی که زده از وصال شمع چون محرومی بزدانه</p>	<p>نفس کشت و در پهلوی من شین مرا زخم سوزن هست زخم خنجر این مرا خار عشق گل رخساری او بخت در دامن مرا چشم بامش بر تضا از شوق چون سوزن مرا نیت خبروات غدا عشق به مودان مرا بی رخت گلشن نماید ساحت گلشن مرا گر نمی شنیدند وی چشم کسی در برون مرا بار عاصیان ترغیب نیست بر گردن مرا و او این در پی این شغل جان و تن مرا نیت قدری پیش من بال و پر طاق مرا شوق عالم گیر من دار و خجل جاسوس مرا ره بده در خاطر محبت و افشوس مرا نیت در غور قبح دنیا کنار و بوس مرا سوخت دل از آتش غم سوخت جان مرا</p>
---	--

نوبت پیری چو آمد ساز فتن ساز کن	چند چون طفلان پسندی بانگ طلب و کوشش
سر براری از کریان نگو نامی رضا گر کنی بر تن قبا پیر این ناموس را	
<p>بجز از کعبه دل منظر هر نروان مطلب روئی او دیده اگر ناله کنم خورده بگیر ندیده دست به نقد دل همان وصل همان دخ و دل غیرت خورشید قیامت دارم شکله خورده بوی گل رویش سبتم نور عارفان بود در دل راحت طلبان خاک آن پائی نگارین اگر دست بر در چشم تو خوش نیست جتجوی شراب تو از چشمم تر خود شجاک می ریزم هر که سر خوشی از چشمم ست یا بود بازاق پر و کیفیت می لعلت</p>	<p>هر چه جلوه گه یوسف کنعان مطلب پیشش گل غاشی بیل فالان مطلب این متاحت گراهن انیقه رازان مطلب بر سر تن من شمع سبتان مطلب باغبان و اشد طبعم ز گلستان مطلب شجر وادی امین بختان مطلب دیده را روشنی از گل صفایان مطلب که جستجو که روانیت گفتگوی شراب چنان نفور شدم بی لبت ز بوی شراب ز ساقیان نکشم منت بسوی شرب سزنگ صوفی صافی بود عدوی شراب</p>
به زرم باوه رضا می نایدم بی یار بتر از آید خوشی کهان که وی شراب	
رسید فصل گل دارم آرزوی شرب چون خوش بود سرمه از تن بیدار که سبب	<p>بجستجوی کبابم گفتگوی شراب بجای سر نه بر تنم که وی شراب</p>

چو جام رقص طرب سرگشته بینجام	بپای خم و دهم دست اگر بسوی شراب
بیار باد و چسان می پندی ای ستی	سرم تنی ز می پیزی گدی شراب
با خدال غماص شگرفت ترکیبی است	ز آبلی شده زلدا عدد و شراب
دو صد قرابه تنی کردم و هنوز نشد	تنی دل بر کس گین ز آرزوی شراب

گلن سیاه چرخ کف چو لاله رقصا
که باغ میکده دار و هزار جوی شراب

خجسته زرد و چشم پر آب	چو عشاق داری سر مضطرب
نذر زرد واری هوای حسن	نه شب ذوق نظاره افتاب
گهی لخت دل سنجوری کاه خون	نه شوق شایرت نه ذوق کباب
بماتا پرست چه به ز تو	ر بود از دولت طاقت و صبر تاب
مگر دیده سر و گل چه سره	که از دیده بر روی چکانی گلاب
که در پرده راه تو ز جان من	ز رخساره را ز بکشت نقاب
چو تو بیه و فایا چون با وفای	نگاری که از ترگست برده خواب
بوصلش شدی بهره دریا چون	ز بهران لب میکنی در عذاب
رو عشق رفتن نه آسان بود	ازین کار مشکل سزا و اجتناب
کنون رحم بر خون جانان	که از ساغر در و خوروی شراب
ز دی مصیقت قامت هر سرگشته	از مجموع و نو خطان انتخاب
که چون با خنجر گروم از اسم و رسم	روم سوی منزل گهش چاب

میکش از این سر و لطف
سین از این سر و لطف

نیز و روزی نبر را غرض	بجالت کنم مهر باشش شتاب
رضا گرفتند کامیاب از لب	ترا با دلب از لبش کامیاب
<p>و لم زباده ففورست در شب همتا بیابان و نظیر کن که لاله و گل را گلین پیاله زندان باده پیمارا عجب مدار چه موسی اگر خوشش روم فضایی عالم امکان بدوری تو مرا</p>	<p>که مست باده نورست شتاب لطافت رخ حور است و شب همتا صفای جام بلورست در شب همتا که سینه داوی طورست در شب همتا سیه تر از شب کورست در شب همتا</p>
بقول عیاب شیرین سخن بسته ضیا	سفرز خویش نورست در شب همتا
<p>کی بهر حال کسی دانم آفتاب هم غرق گشته از نم شرکانه آسمان مرا شوق نارنج جانانه منت نامهربان من شده ان رشک معده عالم ز نور منور و نور ز منورست</p>	<p>خورشید زره باشد و جانم آفتاب هم در گرفته از دم سوزانم آفتاب چون خورپرست قبله منی دانم آفتاب که گشته عاجب در و در بانم آفتاب کی مهر شد بچهره جانانم آفتاب</p>
چشم و طبعه خوار رخ روشنش ضیاست	یک نان مختصر بود از خوانم آفتاب
از عشق پر آفتاب بود و دیده کرد اب	از عشق بود و طبعه مایه فی آب

<p>از عشق بود و شعله بجان مهر جهان تاب از عشق بود و خم تو با خنجر سحر حجاب از عشق بود و لغزشش ستاره بیدار عشق است که شد منظم عالم اسباب</p>	<p>از عشق بود و دایع بدل ماه منور از عشق بود و فداک بیتابی نا توس از عشق بود و جبر و سبابت قدم گوه عشق است که شد هابط سموره باطن</p>
<p>انقصه خدا آنچه درین کون و مکان است عشق است که از قدرت او سر زده دریا</p>	
<p>درواز گلست خشت کمر از خار عندلیب بر وار و دل زشت ابد بار عندلیب سپند در بهار گرفتار عندلیب تا گل ز جام گل زده سرشار عندلیب دید است شاید آن گلزار عندلیب بیش چنین طرز بود و خار عندلیب در گلشن است طالب دایر عندلیب</p>	<p>شد در خزان نزار بهار عندلیب گل از چین شود سوی بازار جلوه گر صبا و بس کن از ستم و سرده از قفس گلستانک بنحو وانه چوستان بهیرند شکر لصد نزار زبان شد از عشق گل و رباع تا بشوق خفت میزنم نوا از روی خنجر پرده بر افکنشیم صبح</p>
<p>بیش بر ریگ گلستان تنگ من خدا کی واکند بر نمره منقار عندلیب</p>	
<p>بر و هو شتم نغمه های عندلیب سحاب آمد و عای عندلیب چون لاله از جان فدای عندلیب</p>	<p>شد بگو شتم تا نوا های عندلیب رفت فصل های چمن گلنیز شد کرد سیل چو ستم از گلستانک ش</p>

<p>ناله های شعله زای عنذلیب نند صبا شکل کثای عنذلیب از اشک ریزی مدعای عنذلیب میت چون من هم نوازی عنذلیب لنخ گل زبید عصای عنذلیب در قفس نهی کل غذای عنذلیب بست رنجبری بیای عنذلیب کن قفس شرت سرای عنذلیب حبذاخت رسائے عنذلیب</p>	<p>نیت گل آتش بلخ افروخته هست غنچه را بند قلاب از رخ کث و نیت غیر از آبیاری معائے گل او ز گل ناله من از رشک گل شد صغیف ناتوان و عشق گل و اندازش است و خوناب جگر چون کند پرواز کز زگمائی گل در قفس صیاد نه بر گ گل ز آتش گل چشم را آبی و دود</p>
---	---

کی رو و بیرون ضیاء کو س یار
در گلستان است جای عنذلیب

<p>میطر با میطر با رباب رباب باده خور باده خور سحاب سحاب از لببت از لببت شتاب شتاب هم تو هم تو عذاب عذاب وار و ام وار و ام شراب شراب بر سر بر سر متاب متاب بنگر و بنگر و حجاب حجاب</p>	<p>ساقیا ساقیا شراب شراب گل بو گل بو سحاب سحاب کام من کام من بر آ بر آ وصل تو وصل تو سر سر ور و من و من است غم است وزه ام و زه ام چو مهر چو مهر درخت برخت درخت رقیب رقیب</p>
--	--

از رضا از رضا مرغ مرغ تا بجای تا بجای عتاب عتاب	
هر گمان از مژه اش شتر است تیر جفای تو به پهلوی دل پای کشای بوالهوس از راه عشق چون نه برم ره شهیدان عشق بالش از پر بلبل رود است	وزنگش بسر دل خنجر است پرزون طاهر جان را پر است اول این مرحله ترک است شیخ تو زیبان که مرا بر است یار مرا کز گل تر است
بی گل روشنیستان دهر بهر رضا باو یحشر است	
از می چو اشین رخ آمینه تاب سخت آب شرباب بجام شب فراق بر اوج بیستون بنود موج جوی شیر ای نازنین سوار کجایی که عاشقت شد برق ز رخسار صبر نظار گه تا شیب بان بود از آفتاب شیب	بزم شرب مطلع صد افتاب ساخت شد اشق دل و جگر را کجا ساخت فریاد کو کهن جگر گوه آب ساخت قالبی تنی شوق برنگ آب ساخت روشن میکده جلوه گری نقاب سخت ترک شتاب بر که بعبده شتاب ساخت
تا دل در غما برف پریشان یاب است بر روی خویش داور صد عجب است	
چو ز کوهی ترا با دم سر خشک است	کلاه بریده جوی تو تیغ در خشک است

<p>گر شنید حدیث دمان افروز صبا شکسته طبع نه باشم چرا چو زلف تباران گدای کوی صنم باو شاه وقت خود است رسدیت بتمام سعادت است محل چو غنچه بپای گل رخسار او و در و لم تنگ است چرا پسند و از آن ماه چاروه سالم شکسته رنگ سپهر میکند بگوشت تنگ بیکد و جام و گر سا قیام را در پیاپ کشت و کار چو از صفای دل زاهد ز فیض کعبه دل عاف می مگر زاهد</p>	<p>چنین که غنچه گل از حیات دل تنگ است بیار صحبت من بجز شیشه و سنگ است ز آستان جیم میسر و رنگ است ترا که پای ارادت شکسته و رنگ است بخت لبش لبش اسیر من و رنگ است ز چند ماه فلک را به من سرخ رنگ است بد و در لعل لبش کار بر شکر رنگ است هنوز در سمن زو ز فرنگ است چه طرف بندی از آنکه که رنگ است کار و رانی که بر دست بسوی کعبه گل انگ است</p>
<p>رضا لبش خط سبز و لعل سیگوشش گهی خرابی و گاه بخود از رنگ است</p>	
<p>از ناز گریه چشم سرم پایی خوش است نماکی اسپر رشته طول امل شوی منه کحل و وصل میکران روزیت شود</p>	<p>بر طرف بوی جلوه سر و سپی خوش است زین دامگاه حادثه کرداری خوش است زاهد تر که جان و دل ز فربه خوش است</p>
<p>تابی خطر رفته قناعت روی غما سمیان دل ز فتنه تنهایی خوش است</p>	
<p>از حسن تر از رنگین عالم جان است</p>	<p>پرویده دل عشق ترا حکم رویت</p>

<p>در معرکه حسن تو معده سپهر انداخت نگر بخت زرد و سپهرس از غم دور دم در بارغ دید هست بهم لاله و سوسن و دو یک بر افلاک تن بسته ز آسم از مشرق خم جلوه خورشید شراب است</p>	<p>سده که چه درین هر صده زانچم سپهر است حاکمیکه عیان است چه حاجت بیان یا لعل سسی زیب ترا سخی بان است تهمت زده ابر بهاری بجهان است یا بر توی از ناچیه سپهر معان است</p>
<p>مشکل که رقصا خسته و لم چاره پذیرد که هر فرزه اش زخمی صدف و نان است</p>	
<p>ترک نگفت زهرن ل غارت دین است از کشمش بر و جهان آمده آزاد شوری محجب افتاد بهر سوزش سوحان جگراره فرق دل و جان است تا به قدر غنای تو افتاد نگاهش بشداب که جان وادن مشتاق تو ظالم</p>	<p>حشیم تو چو دوران فلک یک کس است تا در خم زلف تو دم گوشت نشین است هر چند که در و افتاد لب شکرین است چنی که برابر وی تو ای زهر جبین است چون سبزه سر سر و خجالت بزین است موت نکات بدم باز بسین است</p>
<p>ور غارت و لها بودش طرفه تلاشی ان حشیم سید که چه فنا گوشت نشین است</p>	
<p>گر چه در و راز من بجران زده ما وای تو است خاک با و اش آب بچم و افلاک همه خبر می از خود و شهر و جهان نشین است</p>	<p>سپهرش نظم صورت زیبای تو است هر کرامی نگرم و بسهم و ای تو است بسکه دیوانه دم تو تا شای تو است</p>

کی زنی خیمه سبز منزل تجرید رضا تا که سحر تعلق بکف پائی تو میت	
از اشادت و انکته فخر و کش آمده است شروه تازه بگو شمع ز سر و ش آمده است باوه عشق که افزون کن هوش آمده است نازش از طره گردام بدوش آمده است	چشم جاد و نکبت گریه چشوش آمده است ساقیا باوه بدیده باوه که از رحمت حق فارغ از وسوسه بی خبری حاکم بزم ملک میل ملک بهیم ایسری دارد
فارغ از از روی آب و شراب است رضا هر که از ناله توحید بچش آمده است	
حکیم آه و ناله پرده در است آتش متصل بهشت پر است عاشقی دیگر و هموس دیگر است بی پری سینه فرشته بی شست کمتر از موم و بدتر از زهر است خوشنوا طعنه ای که نامه بر است بان گزاف و شکاف سینه در است	گر چه در پرده عاشقی نهراست چون نسوزد عشق گل ببل زبده عاشقی بوالصوبان با چنین حسن بهیبل که توئی نبود و دیگره سوز و گداز نوزد عاشق سعید تر ز صهاپ جز و از چشم او که هر مرده اش
خون دل خیمه رود ز چشم رضا در فراق تو تنه اگر است	
پنهان گوی راه دو جهان و امیر	آنکه گل چین بهار چون گلشن است

<p>تا مرغانه منو کزین رخ روشن است اند اسد حیدر زری نازک تن است خوش ز مرغ سحر طرز سخن گفتن است نبود غنچه گل تکه بهر بن او است که چو گل در کف بهر خار خسته دامن است</p>	<p>بهشت چشمک ز نور روزن دیوار دهم گرداغ خوش تصور یکشم رنجه شود بهتر از یکبختی و بهتری رفتارش باغ را بهر بن از اطلس گل نرین است غنچه سان سرگرد بیان لاله صفت مرا</p>
<p>چون نه گویند رضا را بهمان خلد مکان که بس از مگس سرکوی کسی مدفن است</p>	
<p>نقطه دو مکم مکم سپهرین او است که ز خون دل و تلخاب جگر و غن است گر چنین جنبش این وی تو با ضن زین است هر که دل واد و او از سم قهرین او است که زیارتگر زندان جهان مدفن است</p>	<p>پرو چشم تریم حرف قهای تن است دیده ام طرفه چو غیب بره شوش نتوان داشت ز داغ دل من چشم به بعد اهای بم و زیر و فازه نرو نتوان گفت شهید نکبت را بیکس</p>
<p>چون سلامت گذر و قافله دین رضا چشم کافر دل نهی صنی زهرن او است</p>	
<p>شگفتن گل به سویم از نخست است که در قلم رو راحت کسا و این کالاست نه تر شد آنکه طلبگار گوهر یکتا است</p>	<p>نخند آمدن بی محل ندامت ز است بچار سوی محبت متاع و رو بهر ز چار مویه عمان نخت و تشویش</p>

<p>درین بین روکش استی رضا بگذارد که کار سه و دو صغیر ز راستی بالاست</p>	
<p>خو کن نغم و درو که راحت بجهان نیست در گلشن حسرت نشو و هر درین نیست با سنگ لالان حرف غم عشق گویند پایند طرب با نرسد لاف محبت نیست</p>	<p>بخر حسرت حرمان بجهان گذران نیست شکلی نتوان یافت که پامال خزان نیست کین و زینین در خور هر گوش کران نیست کین کو چه تماشا که راحت طلبان نیست</p>
<p>بیهوده رضا بنمید شوی طالب حبت خو کن نغم و درو که راحت بجهان نیست</p>	
<p>ور و در چشم مست رفت از جهان بکاست لاف حرام پر خود دیگر حرام و اند از دیده اشک جاری بر لبغان ذری چون اختیار ایشان در دست باد بکاست صحت طلبان زو بهما چشم مست</p>	<p>وز قامت تو پیدا هر سولو و قیامت روزی اگر به بیند کجای می خرمست این است عاشقان زاده عاشقی عکاست ناصح عیب پسند و میر عاشقان نکاست از او کی بخوید بر کس که شده عکاست</p>
<p>چون دولت و صالحت ناسید بکف رضا شکین طبع سکین ساز و بند کربست</p>	
<p>و دو گوشت ام از دیرین و عید است چشمه ابروت ای صمدین مهر لقا</p>	<p>یکی عید ده گرازمیا من وید است سجید تر ز بلال خسته عید است</p>

<p>بهن ز مهر شدی همکنار و حاسد گفت چرا نه دست خود از هر زمان بوسم هلال ابروی مهر وی من تماش کن</p>	<p>عجب عجب که در غم خوش ذره خورشید است که در مصافحه پایار گرم جوشید است اگر ترا بوسم روز عید جاوید است</p>
<p>بزرگ غنچه چنانست که خد چنین که رضا گل معافه از کلبه قدت چید است</p>	
<p>نخاک ذره و گر بهر نورشید است همین نه اهل زمین از نشاط پاکو بند ولا بهال ز شادی که فر بر همه عزم را پیشیم ابروی آن نه چنین مهرها تاب می چن خاطر مراد ریاب بیار کشتی می بهر سیر عالم آب</p>	<p>بهر که می نگرم گرم عشرت عید است که مست و دست نشان بر سپهر امید است ز داس ماه نو عید چرخ دروید است سعید تر ز بلال خجسته عید است که از حرارت خورشید ذره جوشید است که سحر عیش طرب چشمه چشمه جوشید است</p>
<p>بزرگ غنچه گل در قبابی گنجد تنم ز لب که رضا روز عید یالید</p>	
<p>و میکه جلوه نمایی باین قد و قامت نش گویی که شو چشم مست تو بهشمار با عقدا دل و جانم از سر و کش است مگر خدای تباری که روز شب نگرم</p>	<p>نزار حشر با گر دوازور و یامست که بود ساقی و این می که ریخت در چاست همین کی که رسا ندوید پیغامست چو کعبه سجده که عاشقان در دوست</p>
<p>ز دل سری به طلبکاری خدا دار بی</p>	

رضا محبت نماید خدا سرانجامت	
گو یا نگین جم لب یا قوت فایم است آشفتن خاطر می که نه در روی مقام	خورد پری سخن حسن و کلام است آسوده سینه که تو باشی در و مقیم
جانان بجای زار رضا کن ترسم سکین کینه بنده و دیرین غلام است	
بودن در و غم دل سیغم فروزون است ارام دل به ترک تعلق نبودن است کس را درین معامله ناسحق ستودن است از بیخ شلخ حسن عمل اورودن است	غم خانه جهان نه سفر و اربودن است ترک تعلقات جهان کن که منحص چون کار ساز کس نبود غیر حق کسی کنندین فسرده کبابی درین چنین
مفکن خلل خواب خوش بچکس رضا گر در لحد ترا بغیر اعت غنودن است	
خطا و تماشا کن خضر نمایان است بهر در و بید روی جان من و اوست بنگر آن بلا یا لا آفت و بلا این است چون نه مر جا خواهم وقت مر جا این است	لعل یار اینگر چشمه بقاین است ایکه از سری مروی خود در و غم کرد قصه قیامت زانا صحا نگویا ما از کرشمه جانانم زد به تیر مزگام
تیغ اگر زنده جانان دم مرز ز بیم جان رقبه رضا جو بان گوش کن رضا این است	
اگر شیم گل روی سبیلین بوی است	دماغ جان و دلم تازه از عجب لب است

چند در اگر بدی خون عالی ریزی به نیم مشوه ملک از فلک فرو آرد ز جوش گریه چنان سنج گشته و بزمین همین نه بانه دری منحصراً مجنون است	ترا که غیبت تیغ بر نه بر دی است بیا چشم سیاه تو طرفه عابدی است گمان بری که دو سر غاب برب جوی است طفیل عشق مرا نیرست و بازوی است
--	--

چگونه سهر زاهد بسوی کعبه رود
که سجده گاه رضا از ازل سرگوشی است

کی طالب ساغر شراب است تا دید خواب و دید رویت جان نیست در ریغ از تو دل نیست مانند چراغ روز بے نور جوید دم نخلت گلو کم به خون خوریم چه رحمت آری و او از تو که قتل عشق بازان از لعل مسلسل تو بمانم	از لعل تو هر که کام یاب است پوخته در آرزو خواب است در برون دل چه اضطراب است سپیش رخ یار آفتاب است لباشنه در آرزوی آب است در ساغر تو شراب ناب است در کنش تو داخل ثواب است پوخته اسیر تیغ و تاب است اواز جمال تو از نه فلک گذشت کی بر دل نقاشی زنگ گذشت آنرا که درون از نیستی بگشت از به بگشتن را باندی است
--	--

و دیگر

و دیگر

در حسن رتبه تو ز جود ملک گذشت
بگذشت آنچه بتو شبانه بدیده ام
دولت تبسم تو شراب بیا برین بپاشد
هر که حرام به کعبه و راک است

<p>سخت خون من ز ناز و آن بیلدگر پای من مایه رخسار دمانی بزمین بهم تواند بر خرم در وازه و هلاکت کشاد</p>	<p>تبت قلم حبش بر غره سفاکت ان شکار انگن سرم تا در خم سفاکت انکه نقشش از لب قصر نه افلاکت</p>
<p>حشمت حفظ گریه از مرگان چه میداری رضا چون تواند راه بجز موت ز غنا شکست</p>	
<p>باز دل حشمتش بیگانه دوست باز دل دیوانگی از سر گرفت باز رو بر خاک کوسه مانده ام دیده پرلم سینه پر خم جان طلب بخیه زود از روی کارش بر افتد</p>	<p>بچه مجنون و مبدم ویرانه دوست پایز خورشش کنیز ازلف دوست بهمم و رجبجوی آبرو دست و رجب بر چه پیش ایذ نکوست هر جگر چاکه مشتاق رنوست</p>
<p>سحر در فکر حسد آرام بر از خند ابروم همینم از دوست</p>	
<p>در حجر تو خواب گشتی احمی ناب است و بهیم و امید استاده من که نگاشت و رواقه اشش مبره آید نیک خبر تا بر فرش نازد او اخلوه نمودی قطع نظر از سحر آشوب جهان کن و بر زم فراق تو سر و دلم و دردم</p>	<p>جایی قدح با ده گشتی چشم بر آب است بکه بر سر لطف آید که کرم عتاب است انرا که دل از آتش سحر تو گشت است هوش از سر نظر کیان با برکات است کین سستی تو زود و فنا تر ز عذاب است بر بزم زان ننگی که ضعیف گشت با آب است</p>

<p>بیا بنیم که سامان عیش موجود است بگویش و چشم نویدی که بس و گل را بهارین که نشاط گان رستم تر بهم نموده زمین سازد بگشا طرخواه کنار و بود خوش برای بزم طرب کجاست بزم دیگر امضای بزم حسن تا ولم ره به سرف سمن بوی تو یافت و چه دل و زو نگاری که بدر حشمت آنچه در یافته در وادی این بوست چون نه بر پرده می خون و عاظم طقت از چه و لبه در من غمزه افش کن کشت</p>	<p>بیک شراب شاد و ساقی مغنی و عود است جمال یوسف لطف نوای داود است گلوی شاد و گل را بگوهر آموذ است که مهر بر محسوس و حجاب وجود است که صفت است به روان به زخمه رود است که شمع لاله و گلها منتظر از و است طرقت آید گهی در شکن هوای تو یافت هر که در دل تو گم در خم کسیدی تو یافت چشم از جلوه گزیده نیکوی تو یافت که چنین قوت پیدا و زبازوی تو یافت اگر نه تعلیم بهر جا ووی تو یافت</p>
--	--

نه نشسته و نامل فردوس که نشسته رهنما

لطف صدر و ضربه رضوان کسب کوی تو یافت

<p>چون نیست بخت آنکه به بنیم جمال دوست لطفی بجای دامن ای حامد نسیم صد و چه به بود خوش از ماه چاره ریحان به تخم و بچمن جلوه گر بود بنده ششم صفای سحر و وصال را</p>	<p>فروش کرده ام بهمدی دل خیال دوست شده مدتی که نیستم اگر ز حال دوست گر چه بخارده ز سیه است سال دوست یا گردوی دوست بود خط خال دوست در عاشقی ز تابان جمال صلال دوست</p>
---	---

ای یار چند یار گشتی را کنی شعار	دی دوست تابکی به پند یی لاله است
گرد و هزار گونه طرب روزیم رضا روزی که نیکم رخ فرخنده مال دوست	
های زلف تو تا سایه بر سرم انداخت طواف کعبه روشش بر سر روی زید	چو قیاسش و شنه کشور جنبیم خست که جان و دل ز خیال بت دوی پرداخت
سریف شوق تو از دستش دوست رضا اگر چه دل و دین بر عشق تو باخت	
بو لیس را قطع راه عشق بازی شکست غفلت از سر بر نی او طرفه نادانی بود در گذشتن از سر و جان دل و صبر خرد روی تاریکی نبیند دیده او تا باد	در بر و این جاده را از خون دل پاکست مردم مهر و محبتش از ادان حاصلست جاده پهای محبت باختن تن منزلت هر که روی دل فروز تو شمع محفلست
هر چه کاری حاصل او زود برداری رضا در جهان تن زمین بقایت قابل است	
ساقی بیا ربا ده که ایام عشرت است رو کن بسوی بدع که گلبانک عنایب زان سان که جام گل زنی ز رنگ بر است نرم از فروغ شمع گل و می منور است هر کس که آید جان بقضا ند پای دوست	در صحن باغ لاله بلف جام عشرت است از بهر جان غمزه پیغام عشرت است بهریز جام از می گلغام عشرت است یعنی که تیره روز تر از شام عشرت است در کیش عاشقان نقش جانم طم است

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
صفحه ۱۰۰
درج شده است

جانم خراب تر گسستانه وی است یا از حیاه روی صفا پرورش نوی است	بر دار جام باوه پیشم که از ازل شنبهم به برگ سبب فقاوه از هوا
	و اعط خوش باش که سبب ضایع پر از صدای پوش ربای دفتی است
بیش لعلت چه حاجت آن است کین تک حق سینه ریش آن است زنده در گور رفتن آسان است خون دل من ز شوخی پان است هر که در آرزوی درمان است هر که احشام دول بفرمان است ماه کفان شکسته دوکان است	گرچه بی راحت دل جهان است خنده زن سوی مدعی مگذر گرامید یار تش باشد می زند بوسه بر لب لعلش ذوق دروشن حرم با و بود به ز فرمان روی بجزو بر است تیا بهار ناز و کرد
	از رضا ترک زمین صفهان الهام به برون زامکان است
در هر تو نیستن محال است بایار بگوید این چه حال است هر صنعت ذوا بجلال است شایان هر که گوشت مال است	جان بر تن و تن بجان و بال است بهیانتا که کس ز حال زارم روی تو ز غایت نکور با گوشتش تو که صدف از صاف
بی روی تو نیستن رضا را	

سبحان الله چه احتمال است	
<p>زین درو مندا مید شفا زفته زفته رفت برماز بجز پاد چهارفته زفته رفت زان ابروان اره نازفته زفته رفت با آنکه داشت خار چهارفته زفته رفت سوی بوم را سمنده روار جاودانش است چون چنار که نه ام ستر با پاد زانش است خور و ما از استخوان من جاودانش است</p>	<p>حسب خیمه خون حشیم رضا زفته زفته رفت که دل بخون طعید و گبی جان بلباید ازاره کی کجوب رسد آنچه بروم همست نگر که شانه ره زلف ان صنف فی بهمن دور از تو میان دل و آتش است از غم نظاره دست خنابت کسی بسکه از سوز فراقش دوا هم جا بیدر</p>
<p>از بختی های روی برق سلمان کی بهیچ نخل دای این رضا و آتش است</p>	
<p>مرا ز رشک بهیچ جهان خندگشت بلی چگونه تواند به جای تنگ گشت با ولین قدم از بیم جان چو لاگشت که بر دلاان خوانند با پلنگ گشت که مطرب آمد و ساز طرب چنگ گشت</p>	<p>سوار قیام سرم آن بت فرنگ گشت گدشت تیر تو زان سوی سینه نگم براه عشق تو شد هم سرم رقیب و ل ز عشق زاهد بیدر و چون خند ز کند ولا نیم تو بویع و رو غم بر شینه</p>
<p>رضا زاهد افشرد دل کناره گزین که او تو بید کجوب و تنگ گشت</p>	
<p>حسب و جان بهر وقت بهیم بهیچ است</p>	<p>ییا که بی تو بهیچ شام بهیچ است</p>

منقطع
در این قطعه از این شعر
چون جان بهیچ شام بهیچ است

<p>سرم به کعبه نیاید فرو که از عمر ز در و دواغ تو زخت فلغ گردا زرم بود که نقد وصال بتان بدست افتد</p>	<p>چو نقش پا بدرت چه ساهم دوست است که در سرائی غمت کجاست هم دوست بشایسته محبت کدایم دوست است</p>
<p>و چشممست تو از عین نا پختن یکفت بیک نظر ز رضا دل با نیم دوست است</p>	
<p>تنهانه حرم خطبه انوار خدا لیست میرت هم ای زاهد مغرور چه جویش کس نمی چسبقت نیر و فضل جها نی به نیر و من بهر بهر دوش را بار است چگونه ره بقایات کفر پس بر جسمه ابطه جان گستن آسان است رهن بی سر و سامانیم که از لطفش ز باوه نو شیم ای شیخ شهر رنجبه شود</p>	<p>رو دیده بدست ار که حق در همه جایست ستوری دستی بهار داد خدا لیست و رحمت ازین وامره و فیال لیست ولی که عشق ندارد و بهتر زمره دوست نیر که روی ارادت بسوی بندار است ولی زیار گستن عظیم و شوار است نه فکر سر بودم فی خیال و ستار است که دل بجانب پار است و دست نگار است</p>
<p>زبان کند دل جهان ترسم اندرین سودا رضا عبت هم عشق ترا خردار است</p>	
<p>سبیل نیای شکیبای عرق بار است چشم فریدند اشک موئی بهار است نگار او شده گرسبیل او تا کمر است</p>	<p>خانه بر انداز صبر موج رفقا را دوست طوطی هندوستان لعل شکر بار دوست باو کن ای نامه میرانده آثار دوست</p>

<p>تا بر یوسف فروخته زلفان نخل من نه همین بخود شمس قمر و زو شب آنکه و در جان به تن جنبش لعلش بود</p>	<p>بسکه بازار دل گرمی بازار اوست حرقی عارض آینه کردار اوست و آنکه و در کام من لذت گفتار اوست</p>
<p>هندوی خالش رضا و پی دل زدی است طره طرار هم یار و مددگار اوست</p>	
<p>چشم از خمر فغان پی قلم بر جاست حاجت شرح و بیان در دلم را بنود بایسین خود از رحم لکاهی نکنید هر که اوست بخاک کفای تورسد صدقتن رایج سحر می ز نواز جبریش شمع در پرده فانوس نهان شد از شرم گرم و سستنت ای ره پیمهر بغیر دم بسمل شود بال فشان مرغ دلم</p>	<p>این چنین کار نه از گوشه نشینان است انچه در سینه نهان است ز رویم پیداست ای بر سر و پس از اینچه در شتم سمات بر زمین همچو سر شک فک از آب است نسبت زلف تو بانافه چین عین خط است یار با مشربخ تابان که محل است شهر ز خرم شرم و ضرر گشت است بهر قاتل ز پیر آورده بهم دست دعا است</p>
<p>گر در صفتی زنی بر سر من دم نزنم که ز معشوق شکایت نه ز این است</p>	
<p>نه تنهایی تو جان و دل طمیان است سهر و هر گه به پان خوردن نزار و بشارت ای اسیران محبت است</p>	<p>که هر سحر به تنم گرم فغان است لبش خوش کرده خون عاشقان است که تیغش را سهری با امتحان است</p>

که مبل در و دلع اشیان است	که امی شعله رو در گلشن آمد
	رضا زان سان منعمیم در فراقش که جان در قابلمه بارگران است ۳
توئی که رسم تو بر خشم و بدگانی نیست که باغ حسن تو خجالت باغبانی نیست که لاف الفت و لدا و گمان زبانی نیست	منم که شیوه من غیر جانفشانی نیست سببش در آینه هر دم بی خود آراست بر آرزو کن امتحان عشق مرا
	اگر چه قند و عسل خوش کند ذوق رضا ولی لذت لعل لب غانی نیست
نرا اگر بجفا و ز زمانه ثانی نیست سر شکایتیم از دور آسمانی نیست چه سود اگر همه جمع است و یار جانی نیست نرا بگلشن خود میل باغبانی نیست بگر بستان رسم هر بابی نیست جفا خوش قی نای بیایون قلمت تواند که کند شرح فراوان کرمست کو هر بوب فشانم مبارک قدمست	چون مهر و فاهم فلک نذر دیاو دلم ز گردش چشم تو بیا یال غمست بنهرم عیش گل و میوه و شراب کباب شد که روضه صفای دل اوری مهتر تبتان همیشه بجا بر دم روا و ارید بدست و دیده نهادم خط مشکین قیمت با همه طول کار سے قلم نم ای خوش اندم که کام دل جانان
	چه غم از تلخی چهر است بدلیست رضا که چنین لطف کند غایت شیرین نیست

در آنکس خوات تو صد جا نیست
 زنده نشد صفات تو بجا نیست
 یا سبب دیده با و زیبا نیست
 بل و ادنی از تو که سبب نیست
 بی ادب است عجب عالم را نیست
 بی ادب است عجب عالم را نیست
 بی ادب است عجب عالم را نیست
 بی ادب است عجب عالم را نیست

از پر تو آتش سفید چو نسیم گلشن است هر چند شب سیاه تر از بخت و قیامت است	نازیم نور ماه که نیلو فر سپهر چون روی دوستان شده از فیض سپهر
	غافل رضا سباهش ز نظاره قمر کز جهشش فروغ الحی مبرین است
چیدن دامن ازین گلشن با گلچیدن هرگز ارخت بدن عیب کسان بپوشیدن باعث بی برگی گل در چمن خندیدن است در همین عالم تر اگر جو حنوت دیدن است آیات مصحفی خط پیشانی کسی است لیکن کجا بحسن او آثانی کسی است بخت خیر مبحث غیبانی کسی است صد آفرین بکمت تقانی کسی است هر تو پیش ازین ضرر جانی کسی است	نخل شتر با هستی قابل درویدن است در قیامت با قیام خیمه از زیر زمین باطرب خوگشتن از لقب این شوی زاده اجسی بروی نازنینان باز کن مرآت حق ناسخ نو رانی کسی است هر چند در جمال پری و لهری نو و ای در قیامی ناز بعد مشوه جلوه گر سرشته ام چو کاغذ باد است در کفنش کن جلوه مازنین بهر عاشقی خزین
	از خون دل تریب حکم کرده کباب شاید رضایتمه مهمانی کسی است
درازای شب پهران پارت شد عفت برین گنه دل پر اضطراب شد عفت بهی گری چو بدوشیار شد عفت	کجا بخت تن من روزگار شد عفت سهری به پای تو سون باز او بود عفت سپهر خرم من که چشم سهر شد عفت

می نویسد که از دردین و مریض
 در قیامت مریضی و از غم و غم
 حسن و بدین و بدین است
 چون کلمه کلمه از غم و غم
 منون انبیا و خیر و خیر
 ششم خاتم و ختم و ختم
 از چشم و چشم و چشم
 بدین و بدین و بدین
 مردی و مردی و مردی
 چنان و چنان و چنان
 خشم و خشم و خشم

درین و در که رسوائی مراد عشق	نفان دل شتره اشکیار شد باعث
پی و بازیمیات ز جان گشته رضا قدوم یار سیحاشعار شد باعث	
هست زلف کسی شادمان ده چه شوخی که بد و در چشم خون من نرگس بیچاره ترا مده از کف دل یار که بر است	یا بود جلوه مهر و رشید و انج و رحم باد و کشتی یانت و انج هست چون باد و موافق نرنج ازنی عشق تو این صاف ز جانج
بهر آن شاه تمان از دل و جان چون رضا کرده لم آگاه و خراج	
بی رخ جان من توان بروی بکج در بند غم نگند دل بیکناه را رزقت تقدیر است نگر و کم و زیاد	و حبسجوی یار نرنج و بلا مرنج فریاد از قضا دل آن زلف پر شلج با صد نر از سعی به انداز و برنج
عمرت اسیر بچه بچاه شد رضا دل بسته هنوز درین خانه شج	
بر خط بی سبب من بی زامرنج در هیچ بدسی نبود عاشقی گناه بوی که منصف جان نفوی ز	ای باد شاه حسن رخ از که امرنج از من بزم عشق برای خد امرنج اگر هست کف هم ای جانج
بر قول منی که بر منی هست بهر دم	

	از دور و مند غم زده یعنی رضا مهر بخ	
<p>ای بخییر محبت بخت ظهور صبح نور خداست باده کردم طبع و صبح یرخیز و باده نوش ز جام بلور صبح دل میکشد یزیم قمارس سور صبح چون نان مهر خفته شود در تنور صبح</p>		<p>درمان در و تیره دلی کن ز نور صبح اگر بخویم چو موسی عمران عجب مدار افیون خواب و در و سحر بکبت آورد تنگ دم ز کند گلیم شب سیاه در و تیره لقمه تویم از خوان فیض کن</p>
	<p>لطف از می تشنه نیاید دل رضا تا مهر خوشم ز جام می بر سر در صبح</p>	
<p>نور خدا مشاهده کن در لقای صبح این صحنه هست بوی گل یا سبوی صبح زان میشوم فریفته جلوه ای صبح جامم فدای دلبر زرین قبا ای صبح</p>		<p>وارد فروغ طور رخ و لکشی صبح باد سحر چنین نبود جانفرا گز از نور جمه تو نشان میدهم مرا نیلی لباس شاد شب خوش نیاید صبح</p>
	<p>نور شهید با نر از بان خط شعاع گرمست و بهمان شنای شنای صبح</p>	
<p>که هست راحت منم به ساغر راح شود و بکشتی می از سر گرم طراح خوش آنکه دختر را آورم به عقد نکاح</p>		<p>من و شمع بنی بخش بر پا و صبح چگونه بگذرم از بهر غم مگر ساقی چو هست ترک تا بن خلایق و دین</p>
	<p>مدار چشم غمایت ز غم و زید رضا</p>	

کشف کار طلب کن حضرت فلاح

مگر دیدن خوب تو بیهوده چو سهرخ	ز نیگو نه چو گل شد مگر شرم و حیا سهرخ
بگذار که پیوند نایم رگ جانرا	هم نه قبا سیت سهر دای لاله قبا سهرخ
اینجا بگل آنجا نه شفق نام برورد	گر دید ز خون گریه یا رخ سهرخ

شد دیده ایقوب صغیر از غم یوسف
در چهر تو از گریه بود چشم رضا سهرخ

دیر هست که مشتاق حال تو ام ای شوخ	لب تشنه در یابی وصال تو ام ای شوخ
از او طوطی دل تنگم ننگش پید	دل بسته انداز محال تو ام ای شوخ
بیا بگویی ساه طوطی نه بپندم	من شفقت تازه نهال تو ام ای شوخ

یک لحظه بگو و فراموشی تو اب نکرود
تا به چو رضا چو خیال تو ام ای شوخ

فی همین دل اجباران ماه بنیابی بود	چشم من چو چشم سهر و از خوابی بود
کی بود نه زنده ابر بهاری بهستم	باغ حالم تازه تر از چشم دو لابی بود
نمیت ممکن تابشی در خواب هم بهستم ترا	دیده ام را بکس در بهر تو بی خوابی بود
رونق باز حسن ماه کا بد ز فلک	جلوه از چون آن پری بر بام مهر تابی بود

حیف باشد که شود سایل دریا مرگرا
چون رضا از دیده چشم سهری بود

خال بر رخسار پناه مبارک باشد	بهر مرغ دلم این وانه مبارک باشد
------------------------------	---------------------------------

در این کتاب نوشته شده است
که در این کتاب نوشته شده است
که در این کتاب نوشته شده است

	که قدر و آن تو خواب کامیاب بود	
<p>که در خرام تورفتار موج آب بود خطایلف تو سپیم مشکاب بود که موسم گل عهد خوشیاب بود بر دی یار کجا حاجت هاب بود چو شهشوار مرا حاجت رگاب بود ترا نقاب را و بدیجیاب بود که همچو مصرعه قدر تو سجواب بود</p>		<p>چرا نه خانه صبرم چنین خراب بود به نحو نسبت رویت تصور دراک است بسوی یلغ و ایام چگونه دل نکشد نقاب عارض خورشید تاب خورشید است و چشم خویش زین بند آورد و زم کنی نقاب خرم گرز پرده چشم نکار من غم بر بیاض دل نگار</p>
	<p>مشو فریخته قصه بلند تنست که بی ثبات تراز گنبد حیات بود عزل و در صنعت ترک الفت</p>	
<p>در عهدیش طرب بر دل غم نه کشیده ریخ بخشش در چشم شد چون شعله دو که ز خویشم نگه ترک مست تو بود بکه سنگ غم و در وقت تو من بود چه بود شمره بودت نرسد گزاف سود نیست سجود تو خیر حضرت اب بود</p>		<p>جلوه طهره برین زره بنفشه نمود سهر و سن بلبل در لفت گل و شبنم که دل بر سوس من می گلگون طلبد بغایب سهر و قصه کشیدش و دیده خلق کوش کرد تو عدو و بر دم برسد چند بود که مخلوق جبین فرسودن</p>
	در عزل حرفتین تخی شده ترک	

تلم فکر رضا طریقی طریقه نمود	
رفت دلدار چه می باید کرد دلی شد که ندارم خبری دل زلف سید پر شکنش قند اینگز نگه عشوه بلا راه صد قافله دل زده آه سر حسم که باشد ز کفم نمک آه ز جو نم پر هینم	دل شد از گار چه می باید کرد از دل زار چه می باید کرد شد گرفتار چه می باید کرد غمره ز خو بخوار چه می باید کرد زلف طرار چه می باید کرد دامن یار چه می باید کرد چشم بیاور چه می باید کرد
ای رضا نخل امیدم مبهات ندیدم با چه می باید کرد	
بجفتی که خوش جلوی نقاب کند شراب باد بگران نوشد و بر آتش غم گر فسانه شمار و حساب روز شمار توان نیکو کنی بریندیشش رجمی زن محاله دنیا دل بماند کن دارد اسلم چون نگر دو بر دم اقلیم مستغنا شبه عشق زانامه که چون برده اند نظایر گرچه دل در سینه نه لیکن از قش	زگره شیخ شهبان لیکن پر آب کند بدین جفا دل اهل فاکب آب کند چنین که بر دل ماحور جمیع آب کند رضا عبث سر تیغ تو اضطراب کند عروسی خوش بود لیکن سر با صفا کند که این سلطان زخو رسندی زیر تیغ کند نه فکر کرد در خاطر نه پروا می کفن دارد چو بر گشت ساحت سفر نادر دارد

حسب محبت غمخواران
نیمین که دای او دارم زانوی کسوف
نیمین که صد ساله را جان سپردن
کسب سبب از آب بجا سبب قش
دلا خند که با شریکان زلف و سوز
سعی که افغانی بگردد با در کسوف
عجب ششم طوفان کعبه ای از رضا نادر
کردن از افراط سوزی تیان رنگین دارد

<p>توی تخی زمین برگردن خود بهمن داد که از عری بیابندی کران ما و من داد کف پا و ز نرکت طعنه بر برگشت داد</p>	<p>بدریش صرف ز نرست گهای تن نام بکسیر و افتاد گئے ز ایدگی کرد نه تنها خورده گیر و بر کل زور و گشت</p>
	<p>به تبدیل قوافی به که فکر نورضا ساز که گوش هوش بر نظم تو به اهل سخن دارد</p>
<p>قربان دل جهان با و بر حسن خط داد تپا و ز رخساره اش از با و بر افتاد فریاد و مرد کشی چشم تو فریاد شکل که شود شاد و ز نظاره شمشاد</p>	<p>چون روی تو بینم کم از صغ خدایا و گل خنجر و گداز شد از شرم گشتن حشمت تو زو نه که کمر بسته بقتل خاکین دل ما و ز زبانی بندش</p>
	<p>در برانه کنی منظر چشم ز جلدای این چشم نه بود از تو ام ای خانات آباد</p>
<p>سودای دلم سودای خال غنیمت دارد عبث بهر شکارم آن گمان بر دین دارد نیوز آن نازنین چنین از نظام چین دارد که چون و از زنبسم شد بهار بهمن دارد مگر از سو جانم گوی آن نازنین دارد چرا چین بر چین ز کین زنگ آتش دارد</p>	<p>نه فکر غنیمت ز کشتک چین دارد من ان عیدم که خور و زورم بر برترش شی کیسوی جانان ز غفلت چین کفتم مسی مایه لبایش بود آن خنجر سوسن بهر شستن چون دلم از هر کم پر شستم کرد مگردار و خیال قلم آن گلگون قبا و نه</p>
	<p>رضا خور و بری را بر دلم کی دستم بر شدم</p>

این شعر در بیان طبع و ذوق است
و در بیان حال و احوال و در بیان
حس و حال و در بیان...

این شعر در بیان طبع و ذوق است
و در بیان حال و احوال و در بیان
حس و حال و در بیان...

که این کشور لب لعل کسی زیر نگین دارد	
<p>که امی خسته جان در کوی اولاف و فغان دارد سرت گروم بیادیر یا بهمار محبت را و خان نیز هست چون ناز نسیم تا توان نه شوق خور می دلم نه باغمان بود و کارم بزرگ بوی زخارش چه نسبت با بهار ز تاب آفتاب رخ چه پروا چشم مست را و اگر محمور چشم مست او شمی بوس دارد ز کوچ کاروان عمر غافل تا یکی باشی لب زین رکاب از شوق گریه غم نبود چه دور از خانه زین غیرت بیت الشرف</p>	<p>که جسم خاک چمن افلاک و دشن بزم دارد که چون صبح نخستین لبش نیچم دارد بزرگ شمع بهار و شب و استخوان دارد چنین از بهر و نیمه دم فلان این طمان دارد که این در پی خزان و آن بهار بی خزان دارد که از ابروی دلجوئی تو مشک سیاهان دارد نه بیم محتب در دل تو پروای حس دارد درین راه آمد و رفت نفس پاک جبر دارد که بر ناپوسی چاکسو دست رس دارد که آن خورشید و جا گرم بر پشت خرس دارد</p>
ر هزار و رخم جانان مکن با باغی نسبت کیسوز مسینه پروانه کی طبع مگس دارد	
<p>ز سوز دل فغان چون عاشق تنگ بر دارد بشکرتش تر زبان ماند و آن زخم من دایم بشیم چون زاده خلوت نشین و لذت قبای اطلس گرونی چون جامه بر خور ز غریب همیشه صورت نه نمود چشمت را</p>	<p>زمین در لمره اندازد ز جان فداک بر دارد چو تیغ ناز بهر قلم آن سفاک بر دارد که لطف سیاه طوبی دلم از تاک بر دارد چو دستم است بین از دیده تنگ بر دارد که در قگاه حشر هم از خاک بر دارد</p>

	رضانان روئی و وزم شکاف سینه خود را که ذوق و نیش زین و در دل صیقل یزداد	
بدر مانم سروکاری نباشد بغیر از آه دل تازی نباشد اگر چه خاطر تازی نباشد بعالم مست و مستی نباشد کزین هر چه زاری نباشد		مرا خبر در او یا رسته نباشد بنهرم در و چنگ سینه ام را بغیر از سرت گرویم یکبار بغیر از چشم مست منم نارسش ز تار طره اش کوی نکلن
	رضانوایی اگر در بت پرستان چون بت را پرستاری نباشد	
که در وی خرتنای تو باشد ز اینجا دارش وای تو باشد بچشم گردی جای تو باشد چو کفش افتاده بر پای تو باشد چون آنرا که سودای تو باشد مگر ای خمره ایای تو باشد بدلا برگر چه مشی پدای تو باشد		دوران دل کی گنجای تو باشد زخت گریه یوسف کنعان به بیند خنای طهر نه پایت دهد دست کلاه سرکشان کشور حسن کند سودای باز از رخصت ز قلم شمشیر چشمش خدو است دلا داشت غیر شمشیر چه شمشیر
	رضانوایی و بانی ندارد بقدر او اگر رسته تو باشد	

<p>بی رخت لاله و گل در نظم رخسار بود خلد بجز یار غم ناکین تر از دیر است سخت چون یار شود زهر شود آب حیات سخن مهر و محبت بود م یارب طوطی از بدیل تصویر سکوت آموزد چند کند نکشت کم سخنی نای ترا هر که دوست بگیوی درار تو رسد چون کند قطع ره ترک تعلق زاید</p>	<p>خفته سوسن و سوری دهن مار بود به ز خلد است به و پیرانه اگر یار بود صحب حسن توان نگر گس بیمار بود میتوان گفت اگر محرم اسرار بود هر کجا حرف زن آن لعل شکر بار بود هر که دلداده آن لذت گفتار بود سخت کافر بود در سمر زمار بود که گران بر سر او کند دستار بود</p>
<p>بوالهوس باشد اگر طالب خلد است رضا هر که ابار بخل و مکرده یار بود</p>	
<p>تا نورش ز برم جان به تنم یار بود چه عجب کون و مکان اگر کند از آسپا وزه و شش و رتیب تا بدیم که چون مهر بود طالبی تو کی پاره کعبه زند سجده تان بلا صدر بهش از سر گذرد دل و دین تا به توبان بر داز ستوان</p>	<p>هر نفس را بدیم کاوش صد خار بود هر که دل سوخته دوری دلدار بود فرط انوار رخسار رخ دیدار بود عاشق موسی تو کی در سمر زمار بود گوهر وصل تیرا هر که طلبکار بود کم کسی چون نگه مست تو به پیشار بود</p>
<p>رستم از کشمکش کعبه و بتی نه رضا تا مرا پیش نظر کوچه دلدار بود</p>	

<p>شوق دیدار تو گر بدم و همراه بود نغم دور و تو زبید و نهان میدارم عاشق از نعمت فردوس نگو و خوشنود دل خلعت که زلف تو بیرون ناید</p>	<p>راه بر کعبه و عشق تو کوتاه بود من نه آنم که کس از راز من نگاه بود نگر شدن و لذت دیدار تو و خواه بود گر جهان جلوه که یار تو صد ماه بود</p>
	<p>قیمت آه سحرگاه رضای داند هر که در یوزه گریض سحرگاه بود</p>
<p>و میکه چشم سپاس نقش بر خیر و بچشم کافر میرحم خود خدا را گوے بسحر زلف تو نامم که از سری موی</p>	<p>چو جنبش شتره صد قیامت انگیز و چرا به بگیبانی خون مردمان ریز و نزار جان دل اشفکان در او ریز و</p>
	<p>فغان که نرگس او باد چو بیماری ز خون گرم دل عاشقان نه بر میر و</p>
<p>از خانه چو مستان بت خود کام بر آید تلخی رود از کل چو بیا میخت بشکر گر صدق طلب خضره خویش غای آید بد راز خانه چشمش گمست</p>	<p>خلق بی تماشای لب بام بر آید شیرین ز لب لعل تو و شمام بر آید چشمه مقصود ز هر کام بر آید زان سان که زمی خانه آشام بر آید</p>
	<p>آخر گدازی بر سیجاده رضا کن تا کی دلت از کوی تو نا کام بر آید</p>
<p>هر دوره جانب سحر منزل جانانه رود</p>	<p>خواه کس سوی حرم خواه بپایانه رود</p>

<p>دوره طاعت زرق رود یانه رود عاشق آن به که درین بادیم روانه رود دوره نوشی که پی شرب بلخانه رود که نخل شمع شود و سبوش ز پر دانه رود بر سن از دانه خال رخ جانانه رود اره چون شانه بفرق سن دیوانه رود شیخ پیمان شکند بر سرینخانه رود ز آشتنا بگردد و جانب بیکانه رود سر بر آرد به خون گریه فرزانه رود تا درین دام کسی از مدد دانه رود گر به آن بت تنازد روانه رود</p>	<p>لطف حق مین که و در زرق بانسان گزیده دوره عشق به خوف خطیرش اندیشه سینه صافش چون رجان حللی میباشد دل و جان ز آتش عشق تو بانسان سوخته آنچه در دام رود بر سر مرغ پابند ترک سودای سر زلف تو نتوانم اگر حشمت مست تو اگر عشوه کند و کارش ماه بی مهر من ای دای بدین سان که بود آن سبوش را بر مسمی که درو شیخ با سجه بکف گرد و سباده بدوش خشک چون کوه شود در گداز از حیرت</p>
	<p>درد دل یکد و هر بار رضا چون خورشید قدر کس که در پس بهر افشاید رود</p>
<p>صبر و آرام و قرار از دل غمیده رود مدعی برین بجران زده خندیده رود عاشق لطفه جگر بالب تفتیده رود ای خوششان کن و برین راه بصدیده رود</p>	<p>چند در حجر تو خون جگر از دید رود آنچنان خوار به جرم که بعد بیر جی و نیت چشمه نصرت نزدیکه چنین دوره عشق بهر کام نشیب است و قرار</p>
	<p>پایه گل خاک سیر خار چیل خورده رضا</p>

	چند گل از چین وصل تو ناچید رو	
غیر ریاد کنی یاد من از یاد رو بیش از آن بیخ او بر دل نثار و بر سر کوه کن از تیشه فرماد رو چون بگریختن آن غیرت شمشاد رو سیل اشکی که چشم تر فرماد رو		چند بر جان من از هر تو بیدار و رفت بی سیر از من آنچه بجان شد آنچه بر سینه من میرود از ناخن غم قمری از شمشیر خوداره کشد بر سر و سیرین از سنگدلی می شمرد چشمه شیر
	می رود آنچه ز فرکان تو بر حال رضا کی کجا بر حکم از خنجر فولاد رو	
روح کفر چیست اگر چنین باشد برون ز خود صله فردا زمین باشد گدشتن از سر جان گام اولین باشد که صحنه صفا از گرد کین باشد پرشته جان و جگر افس چنین باشد		کسی چنان بجهان بهره ورزین باشد ز عشق دم فرنی ای عاقبت طلب کین کار بجای خوش نشین بود بکس دره عشق هوای جلوه نازت اگر بود آن به عجب مدار به بچرخش ناله اگر مسم
	کسی به مقامات رستان چو رضا که محو جلوه آن رستین باشد	
چون من خوش آنکه خدمت پیغمبر کنی ترسم درین معامله را بد زبان کنی کز صاف دور دانه رسد نوش جان کنی		هر کس که از و طرب جاودان کند عجب نماز و روزه فردش بربنیاز صد آفرین بشمار آن روز روزه پوش

زاد چه بخوری غم پیری شب بخور	کین جوهر لطیف نازک جوان کند
غافل ز آه من نتوان بود ماه من	کین تیر رخسار سپهر آسمان کند
کامد غم رقیب باز خمر چو ماه نو	سمیت الشفیه چون نهلم آن مهربان کند
صد جوی بحر جوش روان از سر	گر هر دو من تفرج آب روان کند
ز میان که پرده در لب شکستیم	عاشق چگونه راز محبت نهان کند
نه خواست شیر و شکر بی بنید قند افتاد	کسیکه عاشق آن لعل نوشند افتاد
بهین اسیر سازد بشکر چون زهره	کند زلف رسایت فرشته بنده افتاد
عجب نباشد اگر شفق آسمان سوزد	چنین که شعله آه و لم بلند افتاد
مراز و سببی های خویش که سخت	سفید گفتن از آینه ام پسند افتاد
غریق حرص و هوا شده و لم نه از نسوس	که طرّف کوهرم از کف بهر گن افتاد
مگر قناده کامش بحال روی کسی	چنین که آتش غم در دل سپند افتاد

بگو ای کیمیا که ز صفا حاکم است
چون ز خاک زخمی و زخمی ز خاک است

چگونه خسته رخسار دل مگر خفته نهند
که ترک چشم سیاه تو بس کشنده افتاد

گرد می جلوه کنان آن بت چین بر خیزد	راهد گوشت نشین از سر وین بر خیزد
بر زبیکه خرامی چو سیل نفسی	مروه همان یابد و رقصان از زمین بر خیزد
آه گرم و نفس در وجود و عشقت	انچه از دوست من خاک نشین بر خیزد
بیت و ویران که بر شد ز نظر چشم	روشن از خانه بدر و جو یک بر خیزد

باو بر نادر نظم نور صفا صند تخت

کم ز بزم سحر چون تو زمین بر خیزد	
<p>عرق عرق ز شمر رخ ارغوان شود بی آب تاب لعل و در بحر و کان شود رخ شکر بجا لم امکان گران شود بهر سخن چو دلب آب ن نکته دان شود راز من تو فاش بر بل جهان شود آه از ویکه سر و قد او روان شود سپسند تا لبشغل زبون را لگان شود حشمتش شد که باز خواب گران شود گر رفت بخت آن دلستان شود مردم نوازیت بجهان تا جهان شود</p>	<p>آن رشک گل صحن چمن چون روان شود زان لعل لب چو گوهر و ندان عیان شود منع لب از لکلم شیرین اگر کنی از شمر تن ز بند نصیحان روزگار گر عشق من چنین بود و حسن قریبان بر پا قیامت است نیکبیتا دش سحر غریبه را که عظیم البدل بود هر چند شود ز لاله ام از نه فلک گذشت صد شوق پای بوس سبزه از لبم صبا پایر و دیده ام نه از راه فرو</p>
در خواب هم نه ویدرخ مهوش دیگر	جانان و لت عبت در ضابطه گمان شود
<p>مقصود ز اغرنیش آدم همین بود منزل نور و دای عشق این چنین بود هم پای بجا مهر و لایش زمین بود سرمه سعادوت و نیا و دین بود</p>	<p>بی عشق ریتن نه ز آیین دین بود در حیرت از سبک روی مهر و میشتو هم بی قرار و ره عشق فلک بود چون ترسم از ملامت ناله که عاشقی</p>
<p>ام نه نشط بکواز منشا</p>	

در عشق هرگز اول و جهان غمین بود		از غم چو سوسن هست رخ باهنس بود صد خفته از جواب عدم دیده بگشود چشمش گشته سیخ تو تر گانه در بود از گریه ام چه فایده دار ناله ام چه سود آن کو دلم بعد الم فرقت آرمود		رخصت را و مگر بچین هلوه نمود روی عرق نشان تو ای نازنین صدم ره چون کنم که دین دل دانش مرا کارم بسبب گدل صغی افتاده است کاش از ره گرم بنوازه بود سمل بچرخ	
چشم از نظاره دو جهان بسته ام رضا ناشوقی بر جمال کسی دیده ام کشود		منت ایند که سخت خفته ام بیدار شد بیکل چون که جیدن زجاوشوار شد بکتاب از شرم خمارش گل گذار شد آنکه رام روز باغیا رنا بنجار شد موج اشکم و فتنه در دیوار شد رخنه با چون سنگت وادار شد کی کاراید و وادتی که کار از کار شد		شب بخیرم آمد پرسان حال ار شد تا نگاشتم بزم امین سی بالا فنا و یاغبان را حاجت سیر گاش نماند شب بزم ام جان تا تو انم بوده است آنکه پر سی باعث ویران کاشانه ام تیر تر گان تر از زخم که از شمشیرش یار بر این من یک پسر از مردن بود	
ساعی نوشد و کشته بر بک چون رضا بر که مستغرق بعفو حضرت فقار شد		کار بر همه و قرار و طاقتم دشوار شد		نهاد و چایم آن کار ساده بکار شد	

<p>سینه خط زینت افروزی رخ دلدار شد از فروغ عارضشش ل عالم اوار شد پرده چون برده شد در حسن چهره شعاع در بزم جانان کی افغانوس است جا دست نگیند ازل بوسه که از گلنبدیش شب پیش از شرح در دلی یخو شستم چون از بلخ آن خورشید شیرین لبان بزم غم گل زخم از خار بر ستریشه زو فرما و دار</p>	<p>صیقل آینه اش باطنش ازین زکار شد و دیده من جلوه گاه صد تجلی زار شد گل چشم باغبان خوار تر از نماز شد ز انفعال غرضش پنهان پس بویا شد گلشن روی تیان کجاست از یاد شد چرت دیدار او مصر لب اظهار شد مائل جولان گلگون صبار قرار شد خون روان چون جوی شیر زویدار شد</p>
---	--

<p>دیده ای هوی مشکین سرمه گون نبود دنیا در غم چشم کسی عالم بچشمش نماند</p>	
--	--

<p>هزان کوسینه بی کینه دارد بیاساقی که هرست تو در سر رخشن تا بلبله کرد از شرم برود خدا را ز زاهدی کوشینه بده می ساقی است ازل سکه اسیران پر سینه رویم که برود</p>	<p>تو گوی در اجل آمینه دارد خواری از می دوشینه دارد نقاب از غلاف آمینه دارد نهان در خرده پشینه دارد خیال شبیه واوینه دارد پریشان طره مشکینه دارد</p>
--	--

<p>رضا را کار سکه بالاله زار است کجا زواغش چین در سینه دارد</p>	
---	--

<p>علم طاقت نظار گیان بسپشت بسکه مکیای جهان در روشن چرخ شع زان که ز فائوس خوش آید بنظر ای تیان گر نگهی جانب عشاق کنید</p>	<p>هر کجا جلوه نما آن قد بالا گردد نخل از زلف تالش خط تر با گردد قامت از قیاس ^{نخل} با لا گردد چه کم از مرتبه حسن شمار گردد</p>
	<p>نیه از زلف رسا سلسله بر پای رضا چند از وحشت دل یار و پیسار گردد</p>
<p>شد مدتی که نامه ز سوشش نرسید در و سرم ز ساغر ساقی کجا رود مشکل که یار واقف در و دلم شود</p>	<p>با وی بسوی کم از سر کوشش نرسید تا دست من دست بسویش نرسید تا قاصد سر شکساک کوشش نرسید</p>
	<p>خورشید گر چه موی بوم گرم خود بود لیکن رضا بگریم خوشیش رسید</p>
<p>جان و دل او را از تن می کند شع دل از ناله سو زان کن بر که سوز وسیله از دل غشش می کشد بر غیر رخ وزین او دیده اسم را سیر مکره خوش</p>	<p>ده چه عالم آن چشم برین میکند بر او حال خویش روشن میکند شور و بوم خویش گلش میکند سعی در خویش بری من میکند صد گلستان گل بدین میکند</p>
	<p>کرد با من نه روی نقش رضا یاغریان انچه رن برین میکند</p>

<p>روز شش شش عشرت جاوید بود هوس دیدن عشرت که جنبید بود</p>	<p>هر که خیزد بر خشت صبح بر وعید بود جای در بزم قیام نوشی مکن اگر ت</p>
<p>در مقامیکه رضا از مرده سحر از ستوق ای شو و از دوق شود گر همه نابید بود</p>	
<p>اوده بخون دل و لخت جگر اید آنکس که بکوی تویی یک نظیر آید پاکیزه تر از آبش آگنده پر آید چون نامه سربسته سر نامه بر آید</p>	<p>در حجر تو اشکی که ز چشمم بدر اید حیف است که ظالم ز نظر کلفتی دور شک سر کوی تو سهریه جویم را بیدار و مستم من که کوشش بر عاشق</p>
<p>تا شام اید طالب فردوس نگرود هر کس که بکویب خور عین یک سحر اید</p>	
<p>عشقه سازند دل و کار صبا نیر کند شکر انعام تو گویند و عانی نیر کند نصرت از چهره شاد بال هانی نیر کند تا زبیر ناز فرو مشند و اوانیر کند خواسش خور بهشتی صلی نیر کند شامل کار جهان کار خدای نیر کند</p>	<p>بکجای کجایان صلح و عفتانیر کند شکرین و شام کشام کشا عشاق خلل دیوار نایب سر عشاق افتاد رهنمایان به دل به عشاق گویند سرم عشق به بین عشاق اندام ای خوش لایکه درین کار کون بفساد</p>
<p>ای رضا در چه زمان فراق خوبان خوش رو روی ازین بندرانیر کند</p>	

مانی چون نقش آن بت خود کار می کشد نبرد می کامل سپیدش می بر دانه شد بر که مبتلای بت هر آن معتم روز جزا و سید صندیکامی است	چون میر بجشم و لبش عام می کشد زاهد اگر دلم سوی اسلام می کشد کارش به منیم خطه به سر شام می کشد رسوای که عاشق بدنام می کشد
---	---

زاهد چون بدیر بر فیض کعبه نیت کز جان دشمن سجده و ضامن می کشد

نیم جلوه روی تو در چین چو وزید سبک دولت دیدار او نباشت چه یافت زمانه بشنم گلزار قدس نام نهاد که جلوه کرد و بای راستین که بهار چنین که نافه زخم پوست میدر و برتن شبصال خطایش بلطف جان کرد صبا به پیشش خستام زواصفای من	چراغ گل بشت تاب گل کردید هر آنکه جلوه رفتار او ندید چه دید خوی جیا که ز گلبرگ رغن تو چکید ز بار شرم قدس و چون بخت نمید مگر حکایت زلف مغیره تو شنید ز ناز بروین من زد و بجان بخید بلافت سخی او گل چمن چمن خندید
---	--

رها کشاد سبک فلفل ننگ بت مراد که عطف ابروی یارش کف نهاد و کلید

بریند یا سه سبک جسته ز بار آورد نه نامه نادر گلستانه بهر دستم داد نه قاصد است که یار خود راه و فا	نه نامه جان نوی در تن نزار آورد برون زبانی دلم غار انتظار آورد بغیر لیب خرنم مرده بهار آورد
---	---

سحر گه این خط و حجت فرای پا آورد	نه قاصد است رضا اینکه پشت از یوسف
تبر و مانی و ابا چمن طراز و فانی بار میخیزان گل تر از یوسف را آورد	
از آن قاصد قیامت برشته شاد می آید که هم از قید خود بینی بدون بنهر می آید ز شاگردان نیاید آنچه از او ستاوی آید کجا از گردش گردون گردان می آید زن نمی خاید کارشسته فساد می آید چو خومی آن خفا جوهر سر می آید که دریا باد و صند بخیل موج آزاد می آید پی قبل آن ترک استم ایجا می آید	همین بلبل نزاران کجاست و رفیاد می آید نه تنها خط به منی پیشش برکش می آید نشسته تو فنی جا بگذرن چون فرود آوری بدور ساغر چشمه تو در میخانه زندان را ندارد با جویان کار محبت که در می آید زمین بر خویش می زود فغان از خیز می آید کجا صفائی که در بند و نیای دنی ماند دل امشب بطر ز تار و در بر میله پر شاید
و ماخ سمن مطهر شد رضا از زلف چرخش کرا اکسوز رشک نام چمن می آید	
ماه سوود و دوعالم زاریانش طلبند سرمه چشم دل و جان زوفاش طلبند بی بهیا گوهر عادی ز کراش طلبند	غم عشق گشت قریب طلبند عشق آن بحر غم آمد که غم از خوشکان نیز آتش عشق که بحر سوزش طلبند
عالمی جان از دل و جان نیز نایب طلبند	را عشق است نایب که رضا فاش می کند

بزرگ گاه سراپای کشتان سوزد در آتش غم و درد تو شود مان سوزد	ز سینه آه کشم ماه آسمان سوزد منم که جان و دل من بزرگ پروانه
چو شمع لاله خنما بپای ورم ووری اگر دم غم و دردش پاستان سوزد	
بیار باد که ایام بر شنگال آید مزان سرود و نور بیاختل آید و میکند شاد گل باغ قهای آید درین بهار چو مستان بخت گشال آید	نسیم جلوه گراز جانب شتال آید چمن ز آفت تپد زه تخران آسود ز بلبلان چمن بانگ چهار جاست چه میسم هست که طاووس چرخ مینا
رخسار چه دور که ابل سخن بجالانند که نظرم در دفر و دش تو حسد تبال آید	
از زانیت ابرو دیگر و سینه کشند و ز خنده شکست بر بزرگان کشند از بس که سینه بپای و در زنگ کشند	رخسار صفا جلوه گری و غمزه ترا کشند بر دل زگره سوده اما کشش کشند آشفته سحران کیفی از پای کشند
در شغل محبت سپندند در ضارا آن قوم که از قدر علم آگاهه بایستند	
آه ازین شعله و تان سپند بگذر از قتل خسته تان سپند بکنم نشین زمان سپند	سوخت ایمان مر نشان سپند جان فدایت کم تقافل گسیر تابکی جان من بکنده کشتی

آن بستی رخ می که بر تو فدا	می توان کرد بوستان چند
مژهای کسی شکسته رضا	در دل و دیده ام سنا چند
وقت آنست که گل و چمنت لعل خند میهان جلوه فرد و شو و گلشن را بلبل از رشته جان و زود اگر از کار چمن از شبنم و گل سطره شادی غمت	وز نسیم سحری بلبل دل جان خند گرد می در چمن آن سر و نهان خند نو گلی را بچمن گوشت و ایمان خند چشم این گریه کند گروین آن خند
مگر از گریه بلبل زبیر شست رضا که بدن رنگ گل تر به باستان خند	
ای دصفت بختان پری چه سر آمد از بکه بود اوج گرامی و سر شکم پیش بن تنگ رخ اینه نکت ارتیق نکه نیم کشم ساخته بگشت از و اعینه بخیمه گریه و قلمه لب آنی تو که از ناو کشتگان در زنت سنگ شمشیر کو چک لی پیر تانم نقاره کشی و چمن و گلستان خنده زلف بر رخسار و چشم و کمر	ز وای که عمرم بفرق تو سر آمد بب پیرو برانه کاشانه تو آمد گل سر زده رو خیمه گل لبشیر آمد این جگر می جسم بران نسیم بر آمد ناز خم و لم در فطنه بخیمه گریه آمد صدر رخنه چو غزال درین سیم آمد گر رطل گران چاره گریه و دلم آمد از بند طبله گریه فردوس بر آمد رخ شمشیر و شمشیر آمد

مجلس سحر از این شعر خوانند
و در آن وقت که بلبل از شبنم و گل سطره شادی غمت

	یکه ز کرم حرفت پندار رضا کن عقاب لبست را که بخونی سهر آمد	
پارسیان حرم با ده گساری کردند بدراز سهرسوس شکفتاری کردند نازنینان چمن رخ متواری کردند از گل و لاله اش آماده حمای کردند سحر برقرار من آن نازنین سوار آمد کسی که شد آن تیغ آبدار آمد چو در میان سخن بوست کنار آمد نوشتم که گریه شبها مرا بکار آمد کسی که در ره عشق تو پایدار آمد که در نشاطت شربت خوار آمد	دیگر	دیدم تا باز بر آن چشم خاری کردند سروها خان شمیم نجات زلفش اینچه گل بود که دی در چمن ز شرم رخسار را ندید هر کس چو صبا ناله بر افکند و دوباره تازه روان در تن نظر آمد بود بخیل شهیدش آبروی دیگر ز ناز دست بروم زد و کناره گرفت طراوتی چمن وصل نمودار است نه ترسد از من و نه از زلفش گانت بشعر شنی چه شوی از کین غافل
	اگر بد است رضا کن کوگو ناصح درین معادله کس را چه اختیار آمد	
به خاک پای تو تا آشنا نخواهد شد بخنده تا دین یار و انخواهد شد که شکر لطف تو از وی ادا نخواهد شد و می نویسد این از شما نخواهد شد		جلای آمینه چشم ما نخواهد شد کشایش لم از میر گل محال بود بفرق غیر جز گردن من تن نظر محال است که خوش است

مجلسی که در میان صبا و سحر
درین مجلس که در میان صبا و سحر
درین مجلس که در میان صبا و سحر

<p>اگر چه لاف مجتهد نذرند قیب ولی وزنخ و درد که از بیم قاتل و حشر</p>	<p>مقابل دل درد آذما نخواهد شد کسی بدعوی نونم گوا نخواهد شد</p>
<p>ز سر برشته جسم قناده طره گره بغیر ناخن تیغ تو و نخواهد شد</p>	
<p>انچه خواهی کرم حق به ازو خواهد کرد چون جسم تو پرموده اگر شد خیم است</p>	<p>دل نگو دار که او جمله نگو خواهد کرد باز آب کرش نشود نینخواهد کرد</p>
<p>گلکه زهار رضا سر کن از تشنه لطف ساقی و گرتانه گلو خواهد کرد</p>	
<p>بوصف سگ شمشیر طبع بدست چو یار از ناز بردوش تیر جان است نماند باغبان را هیچ العبا کل سبیل شک و دیده گر با خون دل نوشم عجب</p>	<p>بجای نقطه از کلام به غلطان که بریزد ز دست من بجز بر سر زدن دیگر چه بخیزد چو یار از ناز بر سر رخ طره خم در خم او یزد به تعدیل آورد و آب چون در باوه آید</p>
<p>مگر گم کرده در کیش رضا نقد دل و دین که در دم خاک از پردنای دیده میبرد</p>	
<p>و لم یگو چه آن سنگدل سپهر نشید زدوق کشته شوق چه آگهی داد رساند زلف تو گوشت شوق به چشم کبار و لم یفیض طهران را سید در جاسه</p>	<p>که باز غمزه پیش چشم بچشم تر نشید خندنگ ناز تو آنرا که بر جگر نشید دیو بنوز بهیچ دخم کمر نشید که سپهر کل بران را سر نشید</p>

روان من بدر آید جسم زار و گذشت عمر که از دل خبر نمی یابم	ز خانه آن بیت بیرحم تا بدر رسید بکوی آرزو میگشاید مگر ز رسید
رضا بکام رسید چنان ز شناسست که هیچ کام لکام دل از شکر رسید	
که خون ز دیده بار و گوهر فغان و بد مانند حضرت وارسم از تلخ فحاشات پیوسته در جانی نرسید بهت جای او	ز نیگونه عاشق تو شب بجز جان و بد گر بوسه از آن لب شکر فغان و بد هر کس در غم خط سبز تو جان و بد
از چشم یار چشم نگار رضا داد کی ساغر مراد بکس آسمان و بد	
تنها همین نه کار و لم را تمام کرد خورشید بر این دم ز خود اوقتا و دل خویش را محله گسری افکند هر سیه لطیف که آن فکر به پست کام و لم ز میم و ناسیب آورد سیلاب و برق و شعله و گرد و آب ابر و زخم است ز جوش دیگر است کس خبر ز خویش نه خبرم جهان ناند آن ناز من ز چشم جوی سیر و ستان	تیغ کشته اشش بدمی قتل عام کرد آن رشک جلوه چو پرست نام کرد از بند انتظار را چشم نام کرد سیرابی از جبهه و قن و بلو ام کرد پیدا هر آنکه زلف تو بر منقل نام کرد تلو اسه از دم بفرق تو دام کرد شاید ز خون بیگنهانی بجام کرد چشم تو تا بگردشش جام تمام کرد ششاد ناز را با داخوش خرم کرد

حکایت از شکر فغان و بد
 که خون ز دیده بار و گوهر فغان و بد
 مانند حضرت وارسم از تلخ فحاشات
 پیوسته در جانی نرسید بهت جای او

سوز و غم
در دل
ناله و زاری
در دل
سوز و غم
در دل

سر و از او بترس و بیکپا بچشمش	قامت و تو تا بنفشه بفرم سلام کرد
از دل بود فدای خط سبز و رضا	خود را میدرخش علییه سلام کرد
نظاره خط و خالش خدایا و بد	فکر فکری کلک فضا بیا و بد
بدید رنگس چاشنی زان کشدم	که چشمم سر خوش آن در بیا و بد
و پیرایه سحر گاهی خودم که بدام	ز دل پریشانی من تر بیا و بد
علان خسته عشقت نمی شود ز بیم	سهر که لعل تو طرز و بیا و بد
نورل سهری من در هوای گلبدان	سرو و بنبل رنگین نو بیا و بد
میکنان دامن مستی در شرب	چون مصداق کابل دل پر بیا و بد
همچو میدان تباران تر بکار جان دل	و دیده و انت چشمم نو بیا و بد
ستاین مشت و گمان بوسه که در رو گلی	از پی عاشق تو از اینها قمار بیا و بد
ایک پیری بود است که بگریم او سیاق	عالی را بر زمین مس و خراب بیا و بد
نویز و ناله که چشمم بخت بین یافته	از نظر رغنائی عهد شباب انداخته
صحنه یاد و زمان در پرده کی ماند رضا	اگر چه خوبان بر سر زین نقاب انداخته
منصب عشق بلند است بیکر کشید	سوز پروانه جان باز بهر حسن ندیده
عاشقان و طلب منزل جانان کرد	دل با سایشش این کاخ مدنی ندیده

<p>پوشش ابدان خرقه تحریر است پاک شود اول و صحبت پاکان ستم کجایان بین که بعد من و تو</p>	<p>ز نیت تن بقبای خروا طلس ندند ز ندراره بسوی بیت قدس ندند بر ده از من جوین دل و اسپند</p>
	<p>کی کجا ذوق را شعار رضا در یابد هر کار و زار از طبع سخن رس ندند</p>
<p>کی سرم خنجر بر وبال سهای خواهد روغن از ریگش آتش طلبد دل آن ماه کجا مهر کجایی خرد است ای شکار تراوی بتبع از ترا یا دوست ز آرام دل خویش جدا</p>	<p>سایه رلف خوش اقبال ترا می خواهد هر که از طبع تبار مهر وفا می خواهد هر که زین شوره زمین مهر گیاهی خواهد چند پرسی دل و جان تو گرامی خواهد هر که مادر از دل آرام جدا می خواهد</p>
	<p>دوش تا دیر رضا سوچین و رنج نایب سود و صلت گز از خانه خدای خواهد</p>
<p>حسرت آن لب شراب آلود تا چه دید از من سزین که چنین چشم بدست او به نیم نگه بکه گریم بشوق تازه گل نیگریده های چشم ترم می نوشتم و این سخن</p>	<p>ویده اطم به خوناب آلود نگاه او بود عتاب آلود دامن زده شیخ و شاب آلود آب اشکم بود گلاب آلود گر ندیدی سحاب آب آلود چشم از خون دل کتاب آلود</p>

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری
شماره ثبت کتاب: ۱۳۰۲/۱۳۰۲
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲/۱۳۰۲

فیض و لیلی شب بیدار رضا هرگز دیده گشت خواب او	
ناله بی ساخته از سینه برون می آید می رود هوش من شده چون آید بهر آموختن سحر و ضنون می آید از درونش بدو صد جوش برآید بهر ترس از رسم سحر و جادو صد قیامت بر صبر و سکون می آید بیش ازین از لب لعل تو کنون آید	سر دهن با قدا فرخته چون می آید جلوه اش را اثر باد و پر جوش بود ز سره باینهمه سرگیت پیش چشمش و دیدم طرفه چنانست که همان شرک می رسد یا بعد ناز و آوازه غمره فاشست نیایش تو بد و او تو رام انچه می آید از پیش افلاس هم
پرسن از ابروی دلدار رو و آنچه رضا از همه نوبل خون می آید	
سینه در گلشن جو خط بر عارض خان در چین سر صوفی قامت رخا کشید اعداد پنجمین با و از کلامی کو وزید توبه در فصل بباران باشد از دهن هر که در فصل بیماری لغمه ببل شنید اشک شوق هست اینک شب بیدار کشید	سایه می ده که فصل نوبهار آمد پدید نارون در صحن گلشن سحر سوز گشت غنچه دل در شکفتن می برد از گل گروید تا توانی جانن بام طرب کردس آید بر صبح او گران آید صدای از خون کی بود شمع رضا بر عارض گلهای تر

دیگر		بهار می رود از دستان بهار آید و لم گرفته شد از تیره کنج زهر و دوج غم جهان اگر اسباب غمی نوزد ز شهر فصل گل دلاله دل گرفته شود
تکلی بکف پی آسایش دماغ آید ز جام می به سیر من چراغ آید بهار روتی گلابی سرخ آید دمی چو باد و سحر و بهار دماغ آید		
از بند کشتن رخ رضا پریشانست بتر و مانعی او باد و در این آید		
باده پیخورن مخمور تو خا و دارد هر کف دست خود از لاله حساسی دارد و بهدم و روزبان تازه دعای دارد هر که در پی زفران تو بلای دارد		تو بهار است و به طمعه مضای دارد بهر دل بر دل نظار گیان شاد بهار بهر سر سبزی سر و چین آرا قمر کی درین ماه و به سوسم بچین رو آرد
ای تبتان از سر خوشی رضا در گذرید آفرین خسته بگر بنیر خدای دارد		
ز بهشتان بهر نار نادره که هر شکسته اند که غایبان بام حرم پر شکسته اند خبر رباب قیمت شکسته اند جان و دل شکسته کور شکسته اند این خانه را اگر زان در شکسته اند		تنها دل مرا نه تبتان بر شکسته اند رخ و لم بدام که دست نشانه است شما که را ندیده اند سخن آن لب و دهن انما که خم فرو ده بکسیوی چرخش هر دیر می در آید و صد بار و لم برود
در این بهار بهار بهار بهار		

در این بهار بهار بهار بهار
در این بهار بهار بهار بهار
در این بهار بهار بهار بهار
در این بهار بهار بهار بهار

خوبان بجان شمره نشسته اند	
<p>دوش عقابش بلم خجک کرد صد دل عشاق بپایش فتاد صورت مطلوب کجا بنگرد مصرع پیچیده گیسوی او روده بهره ز گیسوی غیرین تو شاید خدا نخواسته سر سام برکشید بهلاکت چو هست روی تو فروخت فراموشی گمان شود که دو همه بر فلک گشته ظاهر بر لورت نبود حاجتی که مانده خوبه پس از شهادت فراموشاوریست</p>	<p>قتل من غم زده آهنگ کرد دست چو در طره شب بنگ کرد هر که نه صاف آینه از رنگ کرد قافیه پرستش رضا تنگ کرد چنین که سبیلش کین بلوغ نماند شاید اگر نه تازه گلست بر دماغ نخله ساید که او ماخ که از لوی گل ز کام فراید و بیکه روی تو بر پشت یام جلوه نماید رخ جمیل تو دارد چنانکه باید و شاید رنگ خانی شیرین مرا بسی عجب آید</p>
<p>رخسار خجک حسن زهره با همه خوبی رضاد میکه تو صفت تو این غزل بر آید</p>	
<p>از آتش خورشید دگر افزود دید تو محال است که از تار نظر صاف شادم که بآمد غم در دل جاکم در میکده شب از پی برستی تن</p>	<p>در جان و دل من سیاه بانی دگر افزود بر برق روی تو حجابی دگر افزود از ناوک سحر تیر تو بانی دگر افزود از چشم و لبش جام و شراب دگر افزود</p>
عشق بخون ریز رضا و نبی شانی	

سجده درین باب شتایی و گرافتو	
یارب همیشه نام تو ام بر زبان بود عشق جای خون برگ لشته نمود مضبوط تا بد بود از حد مدد تران خشتی ز قصر صنع تو نورشیدار است در اقبال امر فیع تو آسمان فغان برداری سودای الفت تو بهر سر که جا گرفت	تا جان بود و لم بهت شادمان بود در دشت رنگ غمزه استخوان بود آن گلشنی که لطف تو آتش باغیان بود سقفی ز نام قدر تو سفت آسمان بود بر بسته بر میان کمر از کجاستان بود چون اهل سود و دزدیم زبان بود
ز نه بار ناله می کن از فی کسی رضا چون لطف کردگار کینگیان بود	
کیک ناک ناو کنا ز تر لطف گردید دلم ر سینه بروی چه جستجوی تباران کسی نکرد خردیداریشن نیم نگه یکی کرشمه کنان سوئی عاشقت بخرام بر در شک گهر رشک تن بهای گهر	ز رنگ نمی تیغ قضا تلف گردید در رخ نور و در دینی گوهر این حد گردید دلم بگوی تباران گر چه بر طرف گردید که کار تنگ بین جان پیغف گردید بخشیم جوهر بیان کمتر از خدش گردید
ندید چون تو دل را می بجاوه کوی رضا بنم تباران اگر چه صف جفا کوی	
مفطر دلم به پیشه شکیبایی شود فارص اگر چه نیکشان خوش بود و شود	نما دیده ام بروی کسی و الهی شود بهبات چون کیم که از ما سر شود

<p>از آب باوه که دی شست شود ام یک لحظه بر لبم تب ساید از گرم</p>	<p>ز اند مرا که سینه مصفا می شود آه این قدر از آن پست سانی شود</p>
	<p>پرورده مغز کمال مشکین اورضا منبت بر عجب سارانی شود</p>
<p>ایوادم رسیدن و لبه شده درمان پذیر از لب لعل تو و زبان آن خوش لایمی که خشم تو و پیرام شده باز گر چه گوش فلک آن فغان من هر کس که عقد گوهر گوش تو نکرد انرا که دیده پر بود از گوهر سر شک بچون شمر رخساره آبی ندیده مردانه کس روانه بر منزل فنا</p>	<p>تا سهر و نازنین چمن اراسته شود درد و کسیکه نه رسی می شود هرگز او از شر کش پهلای می شود از خواب ناخوشم کشی و می شود مشتاق جلوه های بازی می شود منت پذیر هست و ریاض می شود اسرار عشق ماست که پیدای می شود بز شمع گرم تاز به یکپا می شود</p>
	<p>باده نشسته چمن رضا مرا بر خاطر غمور گو اراسته شود</p>
<p>گر چنین غیر به نیست گلرنگ از بند چشم و دانه کن یار ندید هست مگر چون کنم که یه کنان عوض نم دلش مرد و ناز نه جویدی قتل مردم</p>	<p>عاشق از غم نه چو ابرو خرم سنگ زند که چنین ناصح مالاف فرنگ زند خنده از سنگ لی برین دل تنگ زند غمزه آهسته خنک زند</p>

بیاوردت به شربت خندان
بیاوردت به شربت خندان

از سر آمدن بی و زینهار
خفته بر خاک و زینهار

دست آن به که خون دل من چنگ زند	گر بود میل خجالتش ی شوخ نگار
بهر زدی که ببالب قرح جنگ زند	چون خط سینه تو دیدم از بهوش رود
از رومند حسن خاکت بار رومنا	
بشت پابر گهرین و سر و رنگ زند	
تا تخم وفا بد هر گشتند	
بر لوح دلم حدیث عشقت	
از مصر تو خاک من سر گشتند	
پیش از لوح و قلم نوشتند	
بی جرم و گنه تبار رنهارا	
در دوزخ دروغ غم بهشتند	
روزی نیکوی تو شمع شب نام نبود	روزگار بست در کوی تو بارم نبود
پیش ناز تو اگر چند شمارم نبود	کار با عشق تو ناز و شمار است مرا
بیم خیاره و تشویش خوارم نبود	ساختم کسب استادم دانه غزل
صد خنده فدای گریه ام باد	در عشق تو گریه واروم شد
باد سحر کوی آن پر سر زاد	و قالب مرده ام و مد جان
یاد آرز همد نویشتن باد	گفتی که فرامشت نامم
بست از قدم سجده است آباد	از دیده مرو که این خرابه
لطافت خفت بوجدم آرد	
بر طبع تو افسرین رنما باد	
خلاف قاعده شب جلوه گاه روز شود	تو شمع روی تشنه نمز و ز شود

رفوگران سرخجنت فو بر نیکبیب	به کشور یکه خدنگ تو سینه دوز شود
اگر چه پشت بچکم ز سحر یار رضا بلند ناله من تا فلک هنوز شود	
پری اگر چه اوانای دلبری دارد سر بر دسر زلف تو هم درین سودا چسان بقتل عشاق یابجا ماند	کجا بکس ادایت بیا بر سر دارد همین نه حال خطت عزم دلبری دارد که بولوس غم عشق تو سر سری داد
چه کرده ام که رضا ترکشیم تو میریش ز خنجر غم جگر در س و ا و	
تا تیغ تو بر سرم گذر کرد یک گردش آن دو چشم مست تنه مانده فراق نامه ام را صد پاره چو جیب عشقا زان	تخفیف نزار و درو سر کرد صد صاحب بوش بنه نمبر کرد خاک از ره کینه آن سپر کرد بال و پر مرغ نامه سر کرد
خاموش رضا که از حد میشت بوش از سر سامان سفر کرد	
نغمه بغا جوشن با سینه خود دارد هر دم از لب لعلش خون خرمی نوشند ستاباده عشقت با سینه مستی سپید و بالایش با سینه سر زاری	زین سینه جوی صاقله آرزو دارد خاش از سکنه دم طالع کنگو دارد چشم بر قلع دوز دیده بر سبزه دارد چون بنفشه از خجالت سر فرو دارد

	می رسد بزرگ دل گر ضایع پویند در آنکه چون فراق او در قضا دو دارد	
جو یای تو با کس پیوند ندارد هر کس که عالم دل خرسند ندارد لاغر تن من تا بکشد ندارد کیفیت شرین و بهشتی ندارد و حسن اگر خدا تو مانند ندارد		دل در گرو چون و غم چند ندارد گر شاه جهان است گدا طبع شمارم از گرو بر شغلوت باریک نیست سیرابی بعل لب و نیست بگلب با فتنه شتر است قدرت در مقابل
	گر شمع فروز است رضا را بلی نیست آن کیست که او الفت فرزند ندارد	
طوطی از لعل شکوای تو شرمند بود سر و چون شاخ تبر خورده سر فلکند بود بر سرم سپایه شمشاد تو پاینده بود		طریز قفا تر از کبک می بنده بود پیشش بالای بلند تو باب از خلعت همچو زنا و ندارم سر و برگ طوطی
	زینهار از طلسم رضا دست دارد هر که چونیده ز صدق آمده پاینده بود	
آغوش ذره مطلع صد آفتاب شد کنجینه و جمال ترا فتح با بس شد زان باغ و یک از لب کامیاب شد فارغ و لم ز پریشانی و حساب شد		شبیار سر بر آفتاب مست از خواب شد آسم بهین بچشم نفارت کنین کلبه ساقی ز راه طعنه بده جرعه با و حقیقت ز نامرادم و ز که به شمر و

<p>آه این وصال باعث شد خطرات از آه آتشین دلم سنگ آب شد</p>	<p>شب بار قیام یاد در آمد بخلوت سنگین دل تو نرم نشد و نه جانم</p>
	<p>بشوم بروی گل نبود در حین رضا از شمع شعله تاب بر رخ او گل آب شد</p>
<p>شام غیبت برفت صبح وطن خوابم کرد خون حسرت بر دل شکفتن خوابم کرد آه آتشین باب این خوابم کرد سپیش ناوک نازش جبین خوابم کرد جلوه گاهش دیده راجحون گشت خوابم کرد تشنه لب میراث آن پناه و قن خوابم کرد</p>	<p>در سفر یا در رخ آن گلبدن خوابم کرد از حکایت مای زلف غیرت خوابم کرد بیت و در نرم می از بهر کبابیت دل خوشی و در خیل جانان علم خوابم کرد گر شبی آن شمع نرم از روشنی قان شود مژده کریم مبارک مقدم خطم شد</p>
	<p>حاجت گلبر تر شود به فرار ما رضا کز گل احش کفن رنگ جبین خوابم کرد</p>
<p>بر کس میا و آنچه بن با و میکند تنهانه دل به حجر تو فریاد میکند آه آنچه بدعت است که میا و میکند دل چون حلاوت لب پادوی کند شرح شکسته جان فرما و میکند خون در پیاله دل نا شاد میکند</p>	<p>حاکم از چادر تو بر باد میکند دار و سری بناله چونی بند میکند در فصل گل کند گل و ببلبل زخم جدا ابر و ترش کند ز دو کان شکر فروش هر چه که سحر ز نواز جوی میکند سوی رقیب گردش آن چشم میکند</p>

در این شعر
بسیار از
تجربیات
و احساسات
شاعرانه
استفاده شده
است

بنیاد سنگ نام محبت دیدید	هر کس از صدمه گلستانه میکند
آن نیستی که زدم کنی بر دل رضا	سکین عیث بکوی تو فریاد میکنند
شبی که بر زبان ارم زول نوبه جان خود عبث بر من فرو شد بلوهای و کبر ایوسف شدی در عشق تو همچون قیام دشمن بام چمن زار محبت فارغ است از لیر زاری مرا با این وفاداری اسیر بگیرد داند	کشد و رکام شمع محفل از خجلت پان خود ندارم میل این و آن بجز رضا چون خود ترا ای دل همی پنداشتم از دوستان خود ز فیض چشم ترسیدم ارم گلستان خود بگلیم از تصورهای شورخ بهر گمان خود
همای من محبت زین پس رضا چشم دوزد	سکه من زهر بر سنگ کیش نمودم استخوان خود
همین غنچه ز شرم و بانگ تشنگ آید چه دیدم بزم و خط آن لکا حسین که خدیر ز خانه مست و غزل خوان برود روزگار چه نیری است تا بترکان آن کان ابرو	که سر و پیش قدم او خجل جو رنگ آید نگذرد حسین به حسین سوی من بنگ آید ز سب که آن تب پیدای شمع و شمع آید که زخمه زخمه دل تشنگ این خدنگ آید
بصوت بنگ لاله رنگ نش کند	رضا که دامن وصل تو اش بخیاک آید
بجس بن باریتی که چه در جهان نبود	به عشق نیز چون کس بهید لان نبود خوان آه من بسته ... از سوا

<p>مرا که است عشق تو طاقی بخشید به آتشیکه مرا سوختی مسوز قیب اگر چه سبیل خیل پیچ و خم است</p>	<p>که با کوه غمت بر دم گران نبود که تازه مشق نثر و اراستیان نبود ولی به پیچ و خم طره فلان نبود</p>
<p>چه خون دل که بخوردم رضا بیاس دنیا ولی چه سود که آن ماه مهر بان نبود</p>	
<p>لفظ بهار بجز آن نظاره رویش دید منت کش باد صبا و فصل گل باشم چو نرم نباشد از چه رو در چار موسم خطا عاقل شود آشفته سردیوانه هم دیوانه غم نیست گرد کار ما غفلت روا دارد جان بر تو از دست قضا ممکن نباشد خلق کی خدا جوهر بتان چشم تنها و اکند سعی و تکمیل ناقص نظران ضائع بود در دو عالم نیست غیر از عشق مقدوری صاحب جوهر انجمن است هم بر خط و ثون دل بقصد جان خریدار است جنس و در هر که خواهد به سبب ای خلق نهد مشقبازان در محبت یا ورکید گیراند</p>	<p>آسایش باغ ینان سیر کوشش دید صد نازگی منور مرآت سس رویش دید کین سیره دانش و نویسی رویش دید چون جلوه باد سخنش گیسویش دید داد طلبکار قضا شمشیر رویش دید داو شتم هر که رضا شمشیر رویش دید رفت ششم کباب است بند دریا کند سر کی سودی بچشم و دم نمی کند کز که امت قطره دل غیرت بر کند گوهر و در از صدف در گوش نجوان کند غالباً سوده خزان نه برین سودا کند خویش را روز جزا پیش خدا کند کو کین از بهر محبت و شت اینا کند</p>

مشق

	فی همین چشمش ضیایاگر شهر دل است جلوه بالای او عالم ته و بالا کند
کار صد ما خن دوست این گره آمد بر سر جفا کشی که ساغر از کف ساقی کشید باو عمر و دولت ساقی الهی بر سر قشود کشتار طوطی بر که تقیر بر تن کشید آنکه بر شکل کلید ابروی خوابان افزید	شد دل سر به و چون دانه آلود وید ای خوش آن وقتی که مهر زینده صبا کند کرد افزون را حبه و می کشان سیکه فکر و آینه دید آن کس که رخسار ترا و اشک قفل و عشاق بودش در نظر
	بر مراد شایسته شش ستر باشد رضا هر که شد در حضرت پیر معان از دل مرید
گمان برم که مگر آفتاب می آید اگر ابد دیده شب هر خواب می آید هزار بحر برون زین حجاب می آید هزار دل بد ما پیچ و تاب می آید بیاوم آن رخ آینه تاب می آید برون ز دیده ام اشک کجا می آید چو باد بر کس ناز و عتاب می آید ز آب خضر سوئی سرب می آید تر از صورت خود هم حجاب می آید	سحر چو یار به نرم شطرب می آید جدا یار به اختر شرم کار است چنین بچهره بین دیده بین مرا اگر زلف و دمای تو داشود که چه نفس نفس سبب حیرت می آید کباب شد و لم از غم کنون چکا بر شک و لم حقیقت مرگ حیات دریا بد سیکه بگذرد از وین بخوابش دنیا فطر به آینه کجا می آید

این شعر در
 کتاب
 گلستان
 است

<p>د گفت که مبین سر و صوفه فریادش لگاه چشم تو مستانه بود چه عجب</p>	<p>ولا کنون یح کارا خط طرب می آید برون ز سیکده بر خراش می آید</p>
	<p>رضا بگریه ز شوقی که ام تازه گلی که از بهر شکفتن بوی کلاب سحر می آید</p>
<p>برزین یخ از خوابش بیدار افتد چون بیا بین حسن فرمید به بازارای سرمست عشق بگنجد و چه پیشش ماه نو در نظمش ما خند چشم بود گرواز آئینه چین بر دوازده صفا می کند تا به قطع نظر از صحت</p>	<p>لبکت که نظری بر روشش می افتد یوسف مصمم از چشم خریدار افتد در ره یار اگر پای تو بر خوار افتد بر که او دید بر آن ابروی خم دار افتد گرچه خود بر تو روی تو بدو افتد هر که در آید روی چشم تو به افتد</p>
	<p>دل بقیاب رضا را مکن از رقص رها کاشنچین صید بام تو به بر بار افتد</p>
<p>به سرم او نه چوین که میسر شد دل مرا به هجوم مقیدان و گرسنه سخن ز شک ختن گشت خطا باشد لب و نان تو بجای که در فشان باشد ز روی یار بود شک طوفان</p>	<p>خنده رفته ز گردان سخن که می پرسد در آن روز رفت شکون و شک که می پرسد به چین ز رفت تو مشک ختن که می پرسد ز لب گوهر به لعل حسن که می پرسد شعب وصال ز شمع و لعل که می پرسد</p>
<p>به محفل که رود ذکر روی پادشاه</p>	

	چو خار و خس سخن از یاسمن که می پرسد	
<p>صدبر و آرام جدا از دل بمانشیند چون بتان بر فرس ناز و او بمانشیند چون نشیند به جاعقه گشت بمانشیند فانخ از نیک بد هر دو بمانشیند چون دم رقص سیمای او بمانشیند</p>		<p>خو برویان چو بهم جلوه نمانشیند رو باید که غفلان خرد از کف نماند ای خوش آمان که به خیز زجا کام روا چنداکو چه و لدر که عشق اسجا صد دفغان از دل نظار گیان بر خیزد</p>
	<p>اختلاط گل و بلبل بود از روز ازل خو برویان ز رضا از سه جدا بمانشیند</p>	
<p>زمان چو به بلبل خموش آمد که سینه صاف بود و سر که در دوش آمد که چشم نرگس شهلا کرشمه کوش آمد به نزد ماغی زندان سب و بدوش آمد</p>		<p>دگر بهار به عالم طرب فروش آمد به بزم باد و عیان شد ز شیشه حلیه چرا نه دل رو و از کف بهار بنیان به بدین غنایت ساقی که دوش محاس</p>
	<p>دیرین بهار ز گل تما به خار و رطوبت است از جام عبیث سخن تنهار عذاب به جوش آمد</p>	
<p>که می نبوش خداوندی حرم پوش آمد که غنچه و چنستان سب و بدوش آمد که دل نه بوش فیت و سرم بچوش آمد بیرین گل روی تو در خر و سوش آمد</p>		<p>سحر بگوش تن این مرده اشرفش آمد که ام غیثت گل راست نغم باد و کشتی چه باد و در قدم نخت ساقش شهری بهار</p>

کلیه اشعار در این کتاب
درج شده است و در بعضی
مکانها تغییراتی در
متن پیدا کرده است

درین بهار خندان یکیشی روی گرفت	که لاله خیز چو پستان پیاده نوش آمد
ز دید لاله و گل سپید بر دبه صنع خدا	بیدخ و هر رخساره که تیره تر موش آمد
بچو و شدم از پیش پشیمانه چنین باید نرخش و دین کرم پیش رخسارم بر حسب حیرت از خواب غم مخنون تا وید جمال او دل شد کف خاکستر	جامم با دای بر دجانانه چنین باید سروای محبت را بیجانانه چنین باید از شور خون من دیوانه چنین باید شع رخت جانان را پروانه چنین باید
جز یار بجان من ره نیست رضا کس را از باب محبت را کاشانه چنین باید	
نرگست تو از خوشیم بر بود بست گل دوکان رعنائی بیدخ مقمش گوی بهار تازه بود	جلوه سرو تو سبزه صبرم نمود سرو من تا برقع از عارض کشود باغ رازیب و گرزبان گل غرود
شد معطر عالمی مستایذ رضا نافه زلف اگر بگیرد شش کشود	
باشد اگر چه قدم و نیات بشکزد نیز بر دم بگور لذت در دشعب مدید و شام و بوسه هر چه بپذیرد نیز	پیشش شمش شود و انقدر لذت یزد از خاک من شود و دین بگو اگر لذت یزد کین بر وجهش است و بگو اگر لذت یزد
دشنام او روز	

	باشد اگر خنجر و نبات و شکر لذیذ	
<p>شد جان بر لب آید را مانع قرار هم که ده بر سرم طرب دیر یا گذار از جنبش نسیم طرب خیز وصل یار در گردش اسرار صباهای خوشگوار ای نسیم حراز یار تو چه کنی آرد عرقه در نسیم با نیکو نه زلال جیب و دایان خود از گریه کند دیار بستر و باش خود را کند از خار و خار که بشوق تو کند چهره زنا خن افکار مرویش سهل بود زیستن و دشوار</p>		<p>منت خدای را که و گریه وصل یار بهم کرده در دلم فرج جاویدان گذار گل گل شکفت غنچه صد ساله دلم ساقی کنون که گردش کردون ام بدنی شد که ندارم خبر ز یار و دیار چون رسی خدمت آن شوق تهنات که فلان عاشق و خسته بحر تشنگی خیزد و راز تو چون بیا بیا که بیا تو کند خون دل ز دیار روان روزی چند چنین گریه تافل گوشت</p>
	<p>انچه از حال رخا گوش گذارت که دم ای نسیم حراز بهر تدایا و شش دار</p>	
<p>در چشم نیست دیده که در هر دو جهان بجز تو منتظر باید تو و سبیل و کافور از آنکه بتی است خیرت دور مست میم از کردی طنور</p>		<p>دور از رخبت آفتاب پر نور صاحب نظریم نیست بار تا تشنه شکوشتیم خود را طلبه تصور عقل است نرمط بر خیزد</p>

جاوید و در دلم فرج جاویدان گذار
از جنبش نسیم طرب خیز وصل یار

<p>دور از رخ زوشت رضا را صبح طرب است شام و بخور</p>	
<p>ز و آبی و یک ششم کن ویر جنون را دم ز بطن مایه خو و صید بشو قی خیم تیرت تا حینه کشی بز هر چشم بخشد بر تازده محبت عشق و شام تو شد نصیب افیاد کرد از فر چشم دل سببش شکین خط و خالی دلر بیت بهار ترا و والی بستان بگفت دو کان ناله چین در قصر حضور جالش تصویر تو بدینم و قلم و ار از دولت چشم تر بر آمد</p>	<p>تا چند بکار خیر تا خبیر رگهای تن من هست ز خبیر حیات رسیده بر سر تیر در ساز بن چو شکر و شیر چون شمع سسرم بر تیغ بر گیر اقتاد و عار چشم تا شیر یکسینه نشانه نگاه صد شیر قرآن رخ تراست نصیر چه سو و ز سودن عفا قیر عطیه بیت کامل گر یکسیر حیرت زده ام جو نقش تصویر صد سجده کنم بضع تقدیر ویرانه من ز تنگ تصویر</p>
<p>خواهی که شوی عزیز و محبا در کس شکر ضایع تخفیر</p>	
<p>خود را خدا را بسویم گذر</p>	<p>ایستاده بر سر درگاه</p>

<p>تو و سر به بالین آگنده بر به شوق تو دم کو بگو در بدر گذرمی کن این خدنگ ز نسیم که شامی بگوی تو سازم سحر که دور از تو ساز و بصری لبهر خدا حافظ و ناصر نامه پر که این پرده دار است و آن پرده</p>	<p>من خسته پای ز خارا و خار در آجان من از دم تا سیکه نهم سینه چون پیش شرکان یار چنین آرزو داشتم صبح و شام تو در رخت دیده ام بر فروز بفناک طبعی پرونا مر ام دل از چشم تو دوست دارم ^{بیشتر}</p>
<p>رضا گره عشق سر می کنی با دل قدیم با دیت ترکسار</p>	
<p>از قید علاقم بدون آرد پریشان دل نگارم این خار باشد ز سنگ مرصع در آزار از صحت و اعتدال دستار از سختی سیم نگهدار از مرهم رحمت بهم آرد</p>	<p>ای شافی شکر گان بیچار از خار بنجار دل نگار راست پای که تن استخوانی من بر بند بفرق چار طبعم سخت است ایلا میستی تن چاک دل زخم سینه من</p>
<p>ای بار خدا سحاب صحت بر کشت طبیعت زضا بار</p>	
<p>سینه خاطر من در شکست بفرز</p>	<p>خونی یافت و غم از تنه ترکست</p>

نیمه شب از خواب بیدار شدم
و دیدم که در خواب
با تو بودم ای دلخواه من

<p>چشمیک صلح زند گریز ز کین چشمش نام و ناموس عشقش همه دادم برباد کوه و صحرا همه از سنگ بکشت و کشته چون شود نکسین بپرخ و لیدار رضا گلگون شده از می رخ زیبای تو امروز تا چند با فسانه و افسون گذرانے</p>	<p>نغمه کافرا و بر سر جنگ است هنوز طرفه کز نامش نشن نفرت و جنگ است هنوز دل دیوانه من طالب جنگ است هنوز که ترا آینه دل تیرنگ است هنوز ز میبد بد و صدد دیده کم جانی تو امروز باور نکنم و دهده فردای تو امروز</p>
<p>فروان نظام طرب اسوده نشینی گر هست رضا نمکده مادای تو امروز</p>	
<p>جهان ز تن زخمی از سر سر جانان هنوز گرچه از عمری کشیدیم پای بس کفن کشته زلف نزارم که از ما شیر عشق چون مسی از برق دندان نشنم شکست</p>	<p>می طپد در جبه پیش قلب بجان همچنان دست غم او سیکند امان می دزد از زینت و بنیل همچنان هنوز میزند آتش بجان لعش زنگیان هنوز</p>
<p>گرچه پنهان کرده قتل رضا از مردگان طهر جویری بویید از ان مرگان هنوز</p>	
<p>شب بپیش و روهل اظهار یکدوم در هوای زلف رخسارش چه بچرخان گرچه دل از دوست بجز پیش خاکی ندارد</p>	<p>آتشین آیم نمود کاشع شمع با هزاران سج و تاب آیم شمع در بزم همچنان سحر از دنا بر پای او سایم هنوز</p>
<p>مست چون زیر بار عشق تهروی مگر</p>	

	چرخ را زین سان که می بینی رضا با پشت گوز	
نظاره را بجایو که تو خطان برس پوسته گرم صوت و صدایت چون برس بی روی او چمن بودم بدتر از قفس		زاد اگر مجالس هنر است بود بوس اشک است کاروان ره شوق عالم باروی او قفس بودم خوشتر از چمن
	در عشق بس شیب و فرار است ای رضا این جاوه قطع ساز نظر کرده پیش و پس	
در دمنده است ز لعل تو کند چاره برس طغیان شکم کند راحت گهواره برس به که از دور آکنم لذت نظاره برس		بجز وصال تو ندارم دل خوشتر از برس هر دم از دیده برون افتد غلظت برین خواهش قرب تو حدی من سکین نبود
	جوشش خون بگر از دل صد جا که رضا جامن داری اگر دیدن فواره بوس	
تا کرد نظرم و ملائم حرکاتش کجکانه خرام تو بر و صبر بشاش چاهم به فدای حرکات مسکانش شور شکر افشانی شیرین کلماتش		شش از غیرت چون چپا است و دلتش هر چند بود کوه تخیل دل زاهد این دوا قیامت و پادشاه است رونی شکن طوطی شکر شکن آمد
	صد جان و دل همو رضا با وفایت منظور رضا به تو و کز نیست بیاتش	
مرگ رقیب محترم از خدای خویش	ای جدایم بریم از دلر با خویش	

<p>بنو عجب اگر طلبم وصل نیکوان هر چند یاس کج رود و میکند جفا در خون نشاند افت شرکان و را تا کی و در فشار تن نازک ترا برخوان بخوان وصل خودم نیز نیکوان</p>	<p>هر کس نکو همی طلبد از برای خویش چو راستان بی گدازم از وفا خویش کس پای و اگر رفت ز چون بن پایی خوش از سن ز راه لطف بگو باقیای خوشتر تا کی کنم ز خون دل خود ندانی خوش</p>
<p>عشق تمان رضا نکشاید گره ز کار دل بستگی خوش است تر با خدا خوش</p>	
<p>سوخته ز آتش عشق تو بهم پیکر خویش روز طوف حرم دل کنم تازه و خوش حاجت آتش بگیرد بسند دل نیست دل از آن دلبر خود کام نهفتن خوب است چرخ کام به کلام لب شیرین بکشت سویج خون شهید بگذرد از او خ فلک شاهی ملک است سوز و گداز از اربطه راه نردنیک کن در دربی راه روی</p>	<p>بستم هست چو پروانه ز خاکستر خویش بهر زرم شرم چشمم تر خویش سینه چرخ کن سوز رخ قف بجز خویش خدا از دست توان و او شین گوهر خویش طوطی طبع مرا شد و کن از شکر خویش تیش بیدار تو چون عصفه و بهر جوهر خویش شعله عشق بکن شمع صفت افروز خویش در دل خویش بجز جلوه که دلبر خویش</p>
<p>خونی نیست رضام و دم هر جامی را بر در ایل جهان چند روی از و خوش</p>	
<p>در مذاق آنکه شیرین کام شد از شکرش</p>	<p>نیکو</p>

بیدار شو
خون شهید بگذرد از او خ فلک
شاهی ملک است سوز و گداز از اربطه
راه نردنیک کن در دربی راه روی

<p>هر که از هری سرگردان گشته است مانند پست عالمی سرور خود آورده از هر جا بپای دوشن لی از نور جهان نامه نیز در تم تشنه کاسه چون این جهانم بپای حایه چون طالب باین بپوشش بیم</p>	<p>سیر در روی اگر از خاک بردای شش تا که گداز سر بلند از سجده خاک شش در گرفت آتش ز آیم ناکهان در شش گر نه آبی در گام می چکاند می شش یا وای یکم چون جان یکشدم در شش</p>
<p>طرحه فیضی دارم از چشم زد خون رضا باد و دراز چشم زخم حاسدن چشم شش</p>	
<p>از خاک و کثرت گران حکرم دو چشم شش چون ابرسی بسته تن دو دو بعالم در صلبه ناز ز بهمانه کشتی جا از هر خد و دیده گریان در دو سکن نوش و یک کشتم چون قهار آغوشش چو جعد خود شکند قلب پنهان بر بیان هرم فدای تو از عاشق فدای تو شش چه با ده در غم خست گرسنه</p>	<p>این خست کافی ز که آنو چشم شش چشم گراز برق گم سونو چشم شش اسباهز خود بر دم اندو چشم شش کاشن بدل از عید از چشم شش برنگت که برم لذت از سر دو شش که کرده حلقه زلف رسا زره چشم شش چه دیده که چنین کرده فراموشش که کردی خیمه از تو لیتم او لیتم شش</p>
<p>رضا بشت و اگر گل کند بر روی زمین و یکم جلوه کند طوبی قیام شش</p>	
<p>ن</p>	<p>نخن صبری رینو یا و بیج انو</p>

<p>دامن اسبک سپید باورشته نشینند دیده از چمن بند و بگل و سمن خند گشته مهر و مهره فتن زهره یاد کرد افش بجوش و در محفل مدعی زغم سوز چشم تر از لطافتش چشم یاری نام از ادب کله ساید غنچه بر کف پایش بوسه بکام دل نیرند بروی او سوی جنت ای زاید دل کجا کشته بار</p>	<p>هشتین در بانش بدم سنگ گیش هر که یک نظر بیند سوی قنیکویش آن بروی یکویش و بن چشم جادویش چون رشوق سیبازم گرم جابلهویش سوختن جان بیتام طبع التین خوش سبزه و سس زمین بوسه سر و پیشانی طالعی بر ساد دارد سبیل سمن بایش طرقت رختی یا بدیده از تماشایش</p>
<p>بانیر جان و دل گرد او در طالعی دوم چون بنابر بنجر آمد سر و گلشن آرایش</p>	
<p>تبعها از خانه زو بیرون قدم آن خوش بر کراشم به نقد چشمش بخود است زو صهیای نیست بکین سرش بگور دوش در دی کشتی گفت از گرم بپران تازه بانی چو جان بخش او بنش با قیاحند انکه است یار گردوی بد خط نیست این بود حاضر بگرگانه</p>	<p>خوردات کار و کان تا بر لوی سفید فی بهن تنه از من بر لوی جگر عقل و جگر خاک گردیدم منت و دار و چنان خوش تا توانی تا توانی تا توانی تا ده نوش اگر به نقد جان مستقیم ساز می از خود مژده و جنت بگو شمع و شمع از سر و شمع یا لیز و سس برین جا کرده بر و سبزه</p>
<p>گر خطی باشد</p>	

	در جهان کس نمیخواهد ماند بار سیر و دوش
<p>چو چرخ اید و رود و یوار و در رقص که از شادی کند هر برگ بر رقص نماید چون رسن بازان بسیر و رقص گذاری بر کمر از ناز و در رقص</p>	<p>بستی اگر گذان عشوه گر رقص کدامی رشک گل و رنگش آمد به تفریح و لذت حلق سحر شکم نداند زهره سحر از پا چو دشته</p>
	<p>عذوق زخم ششیش کند سر رضا چون بسمل خویش جگر رقص</p>
<p>در ندهب عشاق بود عشق صدمه زگر بر صاحب دولت بود تیار و گرم و زگر عشاق جگر خون شده ا دیده نم و زگر</p>	<p>ز انسان که پیر باد و پو خط و صدمه زگر یک با بوسه خط ساز بشکرانه صنت بهشت از پی سحر نری گلزار صحت</p>
	<p>سر بر خط فرمان بری تیغ تو ماندن بر عاشق سر بار تو باشد چو قلم فرض</p>
<p>آب حیات نه زده بگر سبزه زار خط بر روی دلفروز بیت من غبار خط چون خامه اشک نیمه و انتظا خط بر لوح عارضشش تم شک با خط</p>	<p>از خضر دل به سرو آن نو بهار خط مانند سحر و رقصی آفرای و دیده است شاد و مژگانه کن که دل نامر او سن از حرفهای خوشتر قیام و لایا خط</p>
<p>از خط اگر چه چرخ جهان کم شود و بی ن شده و در روزگار خط</p>	

<p>خو کرده چال ترا از چمن چه خط محو تکلم لب جان بخش یار را مشتاق خوشتر از همه بیکانه ترا سنبل نور وادی تخرید و ترک را</p>	<p>در جلوه های ناسترن ویا سمن چه خط از فغنه طای طوطی شیرین سخن چه خط از جغت خیر بوی دشت حقن چه خط بانامان چه ذوق و زو زنده وزان چه خط</p>
	<p>در حجب پار ذوق جیات از رضا جو آری جدا ز بت به دل بر همین چه خط</p>
<p>دل می برد ز اهل محبت کار شمع منصور واردم زانما لحق گزیدت پروانه را گریز سوز و گداز نیست تنهانه برق ثمرین پروا گان بود در مخفی که جلوه کند آتشین رخسار</p>	<p>پروانه بلبل است بزرگین بهار شمع پروانه را که می نگرم سر بهار شمع گردد چو گرم جلوه رخ پایدار شمع هم عشق آتشی زده و در روزگار شمع همچون چراغ مرده نماید غدار شمع</p>
	<p>تا دید عارض تو بزرگ رضا نماند سر رشته سکون بکف اختیار شمع</p>
<p>بیا بیا غم و بهم ساز و برگ ساز غم به جستجوی تو چون من مگر سری دارد چمن بغیر گل لاله خوشش نماند</p>	<p>از بوی سفید گل تازگی طلب بدای غم چنین که گلی به همین بر فروخته است چراغ غم بدلی از عشق نکویان بهم رسان صد غم</p>
<p>نگر کشید خوشش بوی که رضا نیامد از ول پروا غم دور و خوش سر غم</p>	

<p>برنگ سپید و صورت سگون بدو بینام ستاده سرداد پیشه خون در بر نام ز آب دیده روان کرده جوی شیرین باغ</p>	<p>بیا بوسم گل جام ماده گیر باغ تشنه شکر گل بر زار بخت چمن بیا و آن لب شیرین چو گوشت کن دهن</p>
<p>رفا کار بد است جگر بودش درین فضا که زد بر که دیر مات</p>	
<p>سوس انکه دامن صنی آورم کعبه باشد عزیز تو بر این پرگار صدف تا خط سیر گرد رخ او کشید صیف</p>	<p>تاکی ز بدیش جوانی کنم تلف پسند دیده زانوی از قطره باغی شک آبی بروی سبز و گل در چمن نماید</p>
<p>رحمی غم ز چار طرف در میان گرفت بار غم سودن خسته بر طرف فرمان رسم و کس تو گدوم که بیگانه جان رضا خدنگ پلا را گنی برف</p>	
<p>ابر روی پر خم تو بود تیغ بے علاف حیثم شکرت سر بد خرد بر علاف کاه ضعیف را نبود باب کوه قاف از سبزه کرده بسته دار بر کساف</p>	<p>بهر جگر سگانی عشاق سبب صیاف روبت اگر چه بر سر صبح و صفا بود باز غمت کجا دل با لوان کجا چاکن شبنم باغ که که تو نو بهار</p>
<p>خواهی که رضا روی صفا بگری بدم مرآت سینه را کن از رنگ صاف</p>	

<p>ای نخل از غار رخسار نو را نیست جز بار برق چون نسوزد ز من مهربان قرار عاشقان سپیش چشم اشکبارم خنده اش بود گرم نوی خنده روی کج و چو چشمت هر کس بر سرش از آنگان مختلف حالی نسوزد سینه بر دلت روشن شود در غم و شادی از همه گان که خوشتر بود</p>	<p>سر و پیش جلوه نایت گرمی از بار برق شرعیان از خنده و دزدان نمایک بار برق می شود و در بارش از آن عیان بار برق آن مه نامهربان وارد و جلا طوار برق خنده ناله چنان پیدا شود اسرار برق گر بخوانی ای مه نامهربان طومار برق گر نه سرشار بود خنده بسیار برق</p>
<p>نار صحرای سحر خشتی با سر زری باری مری در دیده عشق دارم گرمی رفتار برق</p>	
<p>کس نیست در این دین که ان عشق بجز از من از تویم جهان هم سیر چشم این دین به غیر من نیست و فنا شود</p>	<p>چون گرفته پا از من و آستان عشق تا لقمه نعیم و لم خنده و آستان عشق بندی جوهر سقینه دل با و بان عشق</p>
<p>سیرت به وار و بوده و عالم شدم رضا تا چیده ام شمع عشق و کمان عشق</p>	
<p>بیتاکی کشم در دل از افسان و به مهر و سیر چشم ای بزم</p>	<p>جان من هم ضرورت به بیجا نیت که مر پایی دل کجا رشت از نیت</p>
<p>جان فزونی است در دنیا نیوی و سیر عشق و فریدی عشاق و کمان عشق</p>	

<p>ز ذوق زخم تو رقصان شود تن عاشق چه غم اگر دو جهان هست دشمن عاشق روایدار بدینگونه مرون عاشق</p>	<p>دیکه تیغ بر آری بکشتن عاشق بحال او دل مشتوق مهربان باید دشوق روی تو جان می دهد بیدار است</p>
	<p>دشمن چگونه رضا گریه ایست رو آورد بتنی که در طرب آید ز کشتن عاشق</p>
<p>که دل چشم تریم بیشتر بود مشتاق که خلق بر سر سرنگند ز بود مشتاق چنانکه گوش برای خبر بود مشتاق</p>	<p>به دیدنت نه همین چشم تر بود مشتاق که ام رشک بی راست غم جلوه گری و لم بود لبت از تشنه ز و منده است</p>
	<p>رضا بود وصل تو مشتاق آنچنان شد است که مرغ را بختی بر پر بود مشتاق</p>
<p>کفر هست مگر پیش تو دل داری عاشق صدر رحمت این دو بجا داری عاشق دارند بهم فکر قناری عاشق سو قوف بود و محبت بیمار عاشق امانه باندازه بیداری عاشق</p>	<p>بستی مگر این بدل آزاری عاشق دل را سپید ناله کس سرتیغ تو سازد خالی خط و زلف رخ و چشم لب و لب بگذارد طبعیم که بلف و غضب یار هر چه که بیدار بود اختر شب گرو</p>
	<p>تا چند در ضحانه کنی بر سر کوشش مشتوق کجای نشو و زاری عاشق</p>
<p>کجا از بنده میگرد و خدا ترک</p>	<p>کجا از بنده میگرد و خدا ترک</p>

بدستم تا فتاد از خاک پالمش	ز دل کردم هوای کیمیا ترک
نبه لب بر لب خسته خود	سبح من مکن رسم و داترک
چنین کان ترک بدخترک گفت	کنند کی آشنای آشنا ترک
مکن میوه جانان بر رضا جور	
که عاشقش که کند عشق از خفا ترک	
پیر جای کینه من دل تنگ	که ناو کشه ات نخه میکند و رنگ
بجز چشم سیه است که جان نثار بود	ندیده هیچکس بشیرای پلنگ
	ندیده چون تو بتی خوش و اگر چه رضا
	ز نذر سیر کمان رفته است تا بفرنگ
دگر آن کجمله دار و سر جنگ	قبای زندگی بر من بود تنگ
گردل داده چون بجای	که خواست نیت ای مرغ شبانگ
تو هم ساقی می باقی من و ه	که مطرب از نوازش جز زند چنگ
ز خاک شیرینان هم سبب و آ	شهاب چون جلوه فرمای برادرنگ
ز فیض قربت لعل لبش پان	سبق از غنچه گل برده در رنگ
	رضا دیوانه آن چشم جاویدست
	ندارد کار بار باب خرنگ
بی روی و لعل ز تو ای تنجی دل	فانوس چراغ نماید سر دل
ز آن که آرزوی من مستند بود	گرچه در دل از راه توام بهر بند دل

<p>دانا می قیت گهری بهای دل از طوفان کعبه طوفان مقدس سر زل آفرین ز لعل لب کینه در شقای دل</p>	<p>شکل که دل وید بگر گوشه های کان از کعبه و بسوی دل او ر که به بود عمری جوان بلبش و سو عشق تست</p>
<p>فرمان رواهی ملک سلطنت شوی رضا اری اگر بدست بهایون بهای دل</p>	
<p>کس چون تاجا بنی نکند آشتی دل ز د آشتی فراق تو دور و دمان دل گلها می در دو دلغ تو در بوستان دل خازن کنگاه تو در کاروان دل در دست اختیار ندارم فغان دل تو آن مینی که بری دل و لیلین بگل براه عشق تو شمشاد مانده پا در گل بود جمال تو چشم و چرخ هر محفل اگر بچشم بگیریم و امن تی قل چنین که قیاس به باشد بجزو محفل بهیو یا در دم راست حالت لبم</p>	<p>آتش ز سو فراق بجای دل چون دو آه می کشید سر با وج ماه ستفیم ز باغ که گل گل گفته اند بمگر آتش بنس صبر متاع شکست با ز د بوسه گر پای سمدت من مرغ اگر چسب تیان چکل ربا بد دل ز دست شوق تو قهر می فشانه ملک ز شمع صاحب یکسا بنش شود روشن غرض نظارت یا راستی مراد داد چگونه تا به تا شای روی یا راز اگر بخون لبه و اگر بنجا که غافل</p>
	<p>احسود که بکاه مر تو مقدر غن کرد</p>

رضا خوش که خموشی است پاسخ جاہل	
ای وصال تو مرا بعضا بادتی دل رخشن برادر لیله نه بچو لان آور که پاکیزه فتن عشق بیاوم واکت	ویدن روی تو دامن سبب دلی که بی پنهانی چرخ هستا وادی دل چون نه بر لحظه شوم فانی نشا وادی دل
بسته زلف شبان تا ابد زانو نشد فکر میبوده رضا چند بازادی دل	
و زبیده عشق با تو خدای تو یار رسول از پرده نای دیده ابرار و خوش است از شتر شک فام هر من پیش نماز است چون گل شام انفس فراق ناز کرد سائل نمی شود بد رسا حل محیط قطب زمان و دالی ملک است جباروب از خطوط شعاعی بهم کند از شرم نوح آب شنی گرشب عودم گو گوئان چنانکه شق از تو قمر	صد آفرین بحسب قنای تو یار رسول نیما طرور و کار قنای تو یار رسول بر عارض تو زلف و قنای تو یار رسول عطار زلف غایب سالی تو یار رسول سیراب سیل عطای تو یار رسول هر کس که تنه یار یولای تو یار رسول خور بهر رفت رو به برای تو یار رسول و مدی به بحر چرخ شنای تو یار رسول شق شد قمر ز سحر نای تو یار رسول
شد کامیاب لذت جاوید چون رضا هر کس که شید شبنم شنای تو یار رسول	
بر آن سرم که پای تو جان نثار کنم	بر آن نخه که دوار جان نثار کنم

<p>بیا که صد گهر شک بر سر ناپیت بگو دو گوهر و الا ز جان و دل دارم فراق چند غمین در دم خوشار و ز سر</p>	<p>ز چشم مردم بدین نهان نثار کنم هم این فدای تو سازم هم آن نثار کنم که جان و دل به سر شادمان نثار کنم</p>
<p>هنوز بهتر نثارش کلمه است اگر چه حاصل صد بحر و کان نثار کنم</p>	
<p>وید و بر سر او گرم تماشا دارم در حجاب از نظرم روی تماشا با دارم طلع از طالع من بیا اگر یار من است مهر و دایه متاع دو جهان نیست در دو غم فکر و الم رنج و غنا فقر و فنا بیاسانی که خوشتر است از باوه تر سازم بر غم دیگران از میکشقی قصودم این باشد درین منت پیروزانم که از عمر رسد به تضریر صفات لعل شمعین خط سیرش اگر اینست بخشش گریم هم محب نبود اگر تازی زلفیارد و چشم شبانه</p>	<p>جلوه گر پیش نظر نفر تجلی دارم جز تو گرد و درو جهان هیچ تماشا دارم از بد اندیشی اختیار چه پروا دارم بسکه در سر سرن زلف چلیپا دارم همه از دولت عشق تو مهیا دارم بدو می تابکی بی بی خوباب جگر سازم که خود را یکدم از فکر و عالم چیر سازم بدو درش علم می بر کف پایم بستر سازم قلم اینش که کاغذ ز برگ نشکر سازم که صد بحر و ان را بهره دراز چشم سازم نوای ساز عشرت انقلاونی در سازم</p>
<p>شو و خوابه چشم رضا از دیده ات جاری تر از خال از زلفش که اگر سازم</p>	

ای زلف تو بر همه زن ایمان و دو عالم درمان دل خسته تا تیر ضر و رست از زنی بولاگر کی است شب نازت	دی چشم تو غارتگر سامان و دو عالم ای لعل روان بخش تو در مان و دو عالم تنک آمده و سست که میدان و دو عالم
تنها نه بهین جان رضا باد فدایت گرد سر ناز تو سر و جان و دو عالم	
که سوی سخن کیش می بوسم و می رقصم بسمل شده نامم زان از لب هر زخمی از فرخی طالع چون شبنم روی گل	که ز گیس جادویش می بوسم و می رقصم تنیخ خم ابرویش می بوسم و می رقصم هر دم رخ گلپوش می بوسم و می رقصم
ز ابد حجر الاسود و رکنه رهنما بوسید من خال و خط رویش می بوسم و می رقصم	
خواهم که چه مهر و ماه گروت گروم ای صاحب غره و جاه گروت گروم اندر صفت جامه زیب خوبان چنان از پر توروی خویش ظلمت کده ام دوازده هزار خرمن عیشش مرا بنارح آفتاب و شش خیز بود ای پادشاه تخت بخت آفتاب ای مهر سپهر برتری و عظمت	روز و شب بی سال و ماه گروت گروم دی سرور کج کلاه گروت گروم بنو و چو تو کج کلاه گروت گروم کن طلع مهر و ماه گروت گروم دل داد بباد آه گروت گروم روزم چو شب سیاه گروت گروم چون شیر بفرق شاه گروت گروم

	شاسته بدریاز حسن بعدی رضا براه تو و او خواه گروت گروم	
چشم بد و زگران چشم تیر از خانه ویران چشم تا ترا چیده ز خوبان چشم می پرو در ره جانان چشم می تو دید آنچه ز مرگان چشم شع روی تو ششبان چشم کفت فسون مرگان چشم نگرد خواب پریشان چشم	ملح	ای و پیشان همان چشم تست بجلوه ات ای نور نظر دانش و پیشش خود را ناز پر پاورده ز مرگان چشم دیدگی آبله پا از غبار خرم آن شب که شب باشد تا از رفتی ز نظر من ناله شب هر شب بنیال زلفت
	ای رضا قطع نظر از خوبان چون کنم نیست نقران چشم	
خوشتر بود از دولت بید چشم عفسی بود از حال سرخ پا چشم		در خواب بنیال رخ دله چشم شده و بکشد گریه سفید آینه که تو بینی
	دو صحن چمن شاخ سبیل و دکان ای یار رضا هست سید چشم	
شوق طایف کوی جانان است کسی عشق طرود طایف است حکم		شکستیم چه می شوقی زانکرم برای او

<p>سن از کجای تو آن زده بارخ جهان کجا نامم اگر چه کس نبرد و درو یا عقل از خاک بنیری ره فقر و فاقه شده است پژمرده بارخ جان و دلم تازه رو کند</p>	<p>گلگشت گلشن بلکه قوت در سرم و عشق یک شهره بر شهره کشورم اخرای کیمای سعادت میبزم سرشته مراد بود و دیده ترم</p>
<p>با چشم کم رضا سنگر قطره مرا مست از خجسته زل اصل گویم</p>	
<p>تنها بهین سر وقت را بود کلام نعلتی شهید ناز و ادای تو تنگرم که دل زاره رویم و که دید از مرثیه در پیشگاه حضرت سلطان دل بود خونم نوش کرد گشت دل بخون خوری</p>	<p>خم گشت پیش زلف تو نسل بی سلام بی آنکه تیغ تیز برون آری از نیام و آرزوی مقدم آن سر و خوشخام اهم بدور با پیش طرب گرم ایتام کین باده از حرارت عشق است و قوام</p>
<p>یا از در و سبکده بیرون منه رضا واری اگر بسر جوش عشرت مدام +</p>	
<p>چنان ز سحر چشم تو مست بوشم بشوق چشم تو ام ضبط گریم بکن نیست بزر باد مر و افکن غمت نازم کرشمه که چه دم دوستی زند با من چگونه که شدم از بندگی پیر چنان</p>	<p>که مردمان چو سحر میزند بر دوشم چگونه از رجعت مردمان بوشم که قطره پیش آورده است در جوشم ولی بود بکایت طرفه دشمن بوشم ز و ...</p>

	رضا بیا که گریه کنی را خواهم شد که می پرد شش و دوش هر زمان و ششم	
همچو شمع از آتش عشقت مهر پا سوختم یک طرفه شمع شستبان یک طرفه سوختم بخشش بگر که مادر عین و دریا سوختم شب بر بزم او ز شکم جامه این سوختم		شب تنها انتظار جان را سوختم شب هم شب بهای جلوه آتش سوختم شد زبیل گر از فزون آتش جان سوختم این آتش بوم سپید آن با تو شمشیر سوختم
	ای رضایی روی آن سر در آن دهستان رخت پیش خویش از شمع گداز سوختم	
پند برد از بهر بیست و نه در کو سوختم گر نهی های سبزه صد خم می برد سوختم همچنان بی پرد و دوش می سوختم		ساقی تنگ از حرفه نصیحت که سوختم منم این رند جفاکش که ندوم سوختم تا راه در آغوش من از جوهر سپهر سوختم
	باوه عشق مجازی هر دو در دست بعد ازین که رضا صاف حقیقت سوختم	
ساز طرب ز بانگ و چنگ میکنم تقسیم وقت خویش ز چنگ میکنم کی تکیه بر شاه بر اورنگ میکنم چو گوشتش بانگ مرغ شاد میکنم با آسمان ندی سبزه چنگ میکنم		غم ز غلط باوه گلنگ میکنم روزم تصور رخ و شب از زلف نیست سنگ تمان بود او زنگ عاشقان در زلف نارنگ او آید رسا

<p>طبعم رباب ده در خان بشکست نظاره بسنج بے رنگ میکنم</p>	
<p>بهینخ خاک ورت کل چشمم زدم چرا نه سینه تقابل کنم که تیر ترا بزد و بر معر که آری شه عشق برون زو امنم ای چشمم تر بر ز سر</p>	<p>که نقش مای ترا عینک نظر دادم نبال خوشش مثل گلشن جگر دادم شکست خویش به از نصرت نظر دادم که بیشتر ز تو من قدر این گهر دادم</p>
<p>و ران ولی که نباشد شرار عشق رضا هر از مرتبه ناقص تر از حجر دادم</p>	
<p>فنا می حرمس موار ابعده و عا طلیم فنا می خود بقای خدای جان دوست بجان زکوری چشم و لم چه چاره کنم</p>	<p>شما ت تو به زور گاه کبر یا طلیم به آه نیم شبی آنچه از خدا طلیم اگر نه خاکد رت را به تو تیا طلیم</p>
<p>گراز شکمزد و حقد و کین برون آئی ترا رضا بد رکعبه صفا طلیم</p>	
<p>خفت زده از شفا رخوشیم کاری نمکنم که کارم آید چون می خورم و بلام مست</p>	<p>نتر شده ز کردگار خوشیم غافل ز مال کار خوشیم از باوه مست کار خوشیم</p>
<p>واغ دل من شکفته با غیبت دیوانه تو بهار خوشیم</p>	

<p>ان به که گلیه بر گرم کبریا کنم تا بهر جان و رازی ساقی و عاکنم یا مشرب فراخ چو در یار و اکنم</p>	<p>از می کشی به سیکه ناکی ایا کنم خواهم ز سوج می بهمان صندل با نهم کو بهستی که حاجت را بابا اختیار</p>
<p>خواهم سرج و در دست خوشن را خدا بر چه خاک کی نگاری عیلا کنم</p>	
<p>ور تو تو بعد و واختر دیدیم آسان نه بکوی اور سیدیم دیدیم ز چشمت آنچه دیدیم در سایه سروت ارمیدیم در رگد ز یار به بندید فرام بخشید بخت از غم دوشینه خدام کو یار که جان و ر قدم یار سپارم زین خار بود تا ز گس ابر بهارم حیران خط نوز آن شعله غلام</p>	<p>بجیش جهان بخت گزیدیم از جان و دل و جهان گزشتیم مارا نبود سر شکایت بگذشتند آرزو طوبی شاید توار و نعل طمشت غبارم سن بنده ساقی که بیک جام صوحی تا چند تن زار کشد بارانست بشکفته بل صد گلی زخم از فرمایش گل کرد چنان سبزه سیرت آتش</p>
<p>از ضعف و ناطاقش به تنم نیست چون نقش قدم به که بگویش بر سرم</p>	
<p>بجو سپند سوخته فریادی کنم عظمه عظیم بر ول آزادی کنم</p>	<p>هر که خال می ترا دمی کنم و شسته به شسته تنم هر که دراز</p>

<p>لخت جگر بگوشه علم نوشتنم دست چشمش چو بخت من بگران خواب همت بلند نال پستی نمی شود ناشای شود و غم عشق بخواهوس بی یاز قصر عیش و نشاطم زبانه کند از شوق باوه لب لعل تو چون کین نرسد گلوی خشک من از آب نهرش در دل خیال یار و هم جابه بحر یار</p>	<p>از قید نکر نادول آزاد می کنم در کوی یاربیده فریادی کنم کی باقد تو یازد ششای گسسم من عاشقم ز غم دل خود شادی کنم بیچانه از فلک گله بنیای و می کنم از دیده اشک بیم و فریادی کنم با عهد زبان تایش هلا می کنم باز این خرابه را رسته آباد می کنم</p>
<p>تخمین بگویش من سدا ز هر سخن مرا تا چون رضا تبع استادمی کنم</p>	
<p>چون برقع بکیسوفتم از غافلیم از شانه بر خمار تو جیح آمده کیس بر من ز گرفتاری دل خورده بگیر کی سیر توان شد بدو چشم از رخ خویش قتل و دم از غمره سفاک تو بود دست</p>	<p>خورشید ناید بنظر خیره بسیاریم اسباب پریشانی نگشته فراموش گشته سر زلف کسی دام برام صد دیده به نظاره رخسار تو خواهم در شرابی بر می ناز تو گواهم</p>
<p>یوسته بود ابروی او مال قلم هر چند بجز عشق رضا نیست گناهم</p>	
<p>درین سوخته از جام معصیت سستم</p>	

<p>چنین که در غم گیسویار پایستم به کاوش جگر و دل چنان سبکستم بجلوه گاه تیان چو نقش پایستم که بر سر رست از پا قیاد کان بستم</p>	<p>تربیدار من دلداوه لاف آزادی به نیم محکم و صدجوی خون سازم باین امید که پا بر سرم نهند ز ناز یکی ز عین غنایت بحال من نظری</p>
	<p>رضا امید بخاتم ز چاه غنچه است چند شد ز قید سرم زلف یار اگر مستم</p>
<p>ساقیا گردش چشم که بهوش آمده ام بجز پیداری می خرقه فروشن آمده ام دگر از خوش حبت بخروش آمده ام آه از آن دم که درین بزم بهوش آمده ام گوهر گوش ترا حلقه بگوش آمده ام طرفه گرم سختم گر چه خموش آمده ام</p>	<p>از خجاری و دشین بخروش آمده ام منم آن رند ز خود رفته که در دیر بخان از فغانم چه عجب بگردل سنگ آید بهشتی است طرب داشت بعد طفلی باشد از خوش گبری حلقه بگوش آید شد عیان بر کس نه نام چون شمع</p>
	<p>مطر بالنظم رضا را بهی و خجک بخوان که چو دف بهر شنیدن همه گوش آمده ام</p>
<p>نه تاب نامه کنم بود نه پیغام به پیرین چو کند جلوه نازک اندام چو قیس شهره پریر دشتن چیت نام</p>	<p>در آرزوی وصال زنج تا شام ز روی کار خنده خیمه پریری را که باسگان در پار و وفاداری</p>
<p>بیای یار رضا سر نهادم و فروم</p>	

و اگر از آن که در این کتاب است
چیزی را دیدی که در این کتاب نیست
معتد به آن نباش

	بهر از شکر که فرخنده شد سر بخاتم	
که عشق وارم و از هجر بار بیتا بم نشی به برشش اگر همچو شیخ جایا بم نمک بیدیده زند جلوه های مهتابم		سبحان به لب شیرین طرب و خوابم ز سوز دل همه یکپا عیان کنم یابم بیای که بی مهر و وفا تو ای بخت بی مهر
	رضا اگر چه بود خور و شسته چشم ولی چون صبح زند افتد لبر قالم	
یر لب از حرف محبت گفتگوی داشتم و بدم از دیده تر آردی داشتتم زخی تیغ خنم ابر و گلوی داشتم دل سپهر سفیل مرغوله موی داشتم		پادشاهای سحر ای و سحر ای داشتم بهر از آهنگ بیدردی گوارایم نمود فارس از فکر فرو جستجوی مریخ طعن بر آردی سرو و صنوبر میزدیم
	سرهز گردی همچو گرد دره ای گروم رضا جا و نقشش به کوی مایردی داشتم	
نهر از یار میجویم پی ویدار می گروم ز سر پا کرده همچو خنجر کار می گروم نه مانند ریای سر باز در می گروم بسیار خست و رن و سپید می گروم		نه بیداری که من گد جهان بچار می گروم گد شتم از خط کزت بگردن نقاب و حجاب بخانقاه دل جویم خنجرین پوست خور دور و ن کعبه بنود من آلوده و مان
	فروغ طور زن رخساره پر نور می بینم نه چون هر که است که می بینم	

<p>نه پنداری که من بجا آورم به سودای زلف بجام زلفت به ساقم بصدراحت بپوش عشقش بطبع غم نوا باین نغمه عشقش گدای کج چشمم سوال بوسه دادم صدف را بختین از آب سیاهی شد بومهر و ماه روز و شب دوستی بپریم تاب و صبرم در پای چشمه خوی در تکلیف طوف کعبه بهر خدا را بد به سودای مشک چین نداده اندیش</p>	<p>بنیم ساه بوی آن گل بخار میگروم چون شمع و بر من با سحر و زمار میگروم درون آتش سوزان سمن در وار میگروم بر صوت چنگ و بانگ از غم خون بهر میگروم بد و رعل می نوش عشقش که از میگروم از ترکان با عشق پارگوهر بار میگروم بشوق یخچون اختر سیدار میگروم که از عمر جا به سوشه دیدار میگروم که من ستانه گرد خانه خمار میگروم بصدقین جبین رکوبه عطار میگروم</p>
---	--

اگر اینست خوش با ده مردان خوش

رضای قیامت نیز کی بیدار میگروم

<p>در جهان چون دکان با نقش لعل ساقیم نور زلفان ده خدای چشم مار و زنه ما سکه طوفان بوی بوی از در رخ نیزد</p>	<p>حیف نقد عمر خود را را بیکان در با چشم هیچ نشناس جهانم از تراف چشم خیم قصر مهور قضاوت از پا انداختیم</p>
---	--

تیر باد موسم میزد کند از پا رضا

رست قیامت کرد در عهد شباب از ختم

به نرم وصل جانان کی بیدار از دم
 از دیش بایش کلام دل سید از نو دارم

<p>رو کوی تو سر کردن بیاترک بشهر دلم از پرتیغ ناصح بگو به تنگ آمد</p>	<p>درین منزل بیای سر رسیدن آرزو دارم ز شیرین لعل او سرفی نشین آرزو دارم</p>
<p>چشمم بین رضا که خلقه زنجیر گیسوی بفرور بازوی دانش رسیدن آرزو دارم</p>	
<p>منم که ناله به نغم نو در جگر شکستم بصدیگاه قناعت چنان طرف ندادم سن آن نیم که زخم تیش بر سر خارا دو چار زن مرثیای دراز قهنگری آشتا</p>	<p>هزار گونه ز صیت چشمم تر شکستم ز مرغ به ص صیواتانه بال پر شکستم منم که تیش به جان ددل و جگر شکستم بچه دوراگر بدل و دیده نیشتر شکستم</p>
<p>بران سرم که چو بینای سنگ رده رضا دل شکست ز انداز بهیشتر شکستم</p>	
<p>بیا که بیتی بار طلب منم خواهم بدرد شاد و باغم همیشه مسرور ام سر کیم نیست دور و دور سر بخی طلبم</p>	<p>به دوری تو طلب را بسبب نیت خواهم فراغ جان ولی راست طلب نیت خواهم ولی که نیست در وقتا تب نیت خواهم</p>
<p>رضا که ای وریا بودم بوس شد شوقش غزاق و عربانی خواهم</p>	
<p>بیار باد که میبوشی بوس دارم به شربت لب جان بخش خود مروری چرا ز کشت مراد دلم شود سیرین</p>	<p>ز بوشش درد سرفرای خوشی بدارم که بچو چشم بیا تو خوش بدارم که تخم افدت حالت سبب بیجی کارم</p>

نزارشکر که شد سخت خفته بیدارم	سحر زهره بالین من رسید آن مه
رضا اگر چه گسارم و زبون گر دار ولی امید کرم از خدای خود دارم	
سنگ رگش دست بخت تبار نامم تاخت بنگرم وضع خدار نامم لطف پنهانی بیا و نمار نامم	می رود دوش بدوش تور دار نامم پرده ای شوخ خود آرای خدار نامم گشتی غیر بد روزی مقبول تو شد
زهد صد ساله بجای ره رضا رفت بهاد ای تباران جلوه گری های شمار نامم	
چو کعبه سجده که تازه بهر ستریم بر روی یار اگر خضت نظر یابیم بحرف تلخ کسی لذت شکر یابیم بخلوت از بهر تنهاتر اگر یابیم بهزار رخنه زره دار در حکم یابیم فتاده بر در صیاد شست بزیابیم بود که دولت دیدار یار و ریابیم چنین که روی تور و شن تر از بحر یابیم مستی که من از اشک چشم تر یابیم ز شاخ نخل شهادت بهین شهر یابیم	نشان پای تو بر جا بره گذر یابیم تقام عارف صاحب نظر و درویشم گر شو شکر آلوده از لب نوشنش شکوه حسن قیام ز غرض حال شود بسان تیر نگاه که ام سنگ است بغیر ایسا سیر و لم خدا حافظ در دو چشم من از شام تا سحر باز است به تیره غلام و زلفت نباشدم بهی کجا بحر گهر خیز دیده است که بسینه گر سر بچان تیر او شکند

	شب زاق زهر تلخ جامه خواب رضا بچشم خود خلش ز کشتی تریا بم	
آهی سراه تو کشیدن نتوانم زین بیدم دیرینه بریدن نتوانم یکدم تشنه تو طپیدن نتوانم		از بیم کسان روی تو دیدن نتوانم با تیغ تو رطبی ز ازل هستم را تا دست تو از خون من آلوده گردد
	تا چند رضا مع من از عشق نکو میان بس کن که من این قصه شنیدن نتوانم	
من حیرتی آینه روی بتانم ز وصال لب مهر خسته بدانم از خنده بفرما که کدر رخ گمانم کین آب لطافت چکد از ابر بیا بم من کشته تیغ نگه ساد و رخا نم بر اهل جهان فاش کند راز نهادم چون سحر از دوشی در گذر گفتم چشم از تروش های مژگان سحر گفتم چشم قطع ساز این جاوه راز پای گفتم چشم مردم چشم تر خود کن بپر گفتم چشم	دیگر	از امانت حسن و مهر ندانم گفتم سخنی سر کنم از وصف و نمانت در حیرتم از هستی سوختم و نمانت برداشتن فیضی مگر از چشمه لطافت تا خسته ز خاک لحدم سبزه زوید تا بیدم از ناله رضای بیبیت یار گفت از غیر با پوشان بطر گفتم چشم گفت با من جلوه گاه ناز مار سحر گفت اگر داری سر سیر و یار عاشقی گفت اگر داری مگر بر صبر پیشین با
	گفت اگر داری هوای وصل عاود سر رضا	

	تأقیات انتظار ما سپهر کفتم بچشم	
<p>باز از بخت سیم لبش تار شدم نامی عشق دلم عاقل و هشیار شدم فایز از کشتن سپهر و زمار شدم بر سر کوی تو چون طالب و پیر شدم خست خسته از این ناله گهزار شدم</p>		<p>در غم زلف کسی باز گرفتار شدم خبر از نویسن نبود هست مری می شوق تا دلم دست از دست بچشم زلف تو داد کس بخیر آید همپای من زار نشد دوش ز شفته بیا بی که زبانه دارم دارد</p>
	<p>طاقت دیدن دیدار تو در من نبود آفت در غم مجانب تو بهار شدم</p>	
<p>تمام کرده جمال تو کار ماه تمام گرفته دلم ز چشم تو فتنه را ایام بس هست اگر نوازی بنامد و بی نام بیا به چشم تو همچون شگفته با دلم</p>		<p>کشید زلف تو مهر فلک خسرو بدم ز بخت حسن تو برداشت بهر چشمه مهر بهوای وصل تو در نور و چون منی بود بیا که دیده من دیده ام چون غرق است</p>
	<p>هر نفس بکن کار مدعی شیرین که نیست غیر رضا مستحق این انعام</p>	
<p>از کسبیک بر تو فدا شد ز جان منم امروز میر فاقه عاشقان منم مانند در ستاده برای ستان منم آره بسم بدر و نعت شاهان منم</p>		<p>از عاشقان حاتمندی و ستان منم دارم متلع نادره با خور و یار آنکس که روز و شب با میهن نظام آنکس که در جهان محبت زمان خود</p>

<p>آنکس کی جان و دل بد و صغیر و زرد آنکس کی پشت پازوہ بر رویه ارم</p>	<p>سازو و حرف بنا کونما ز تو آن منم آورد و رویو کچھ زلف فلان منم</p>
<p>آنکس کی در سوای طلب ری بتان بچون رضا بر آیدہ گرد جهان منم</p>	
<p>دم زد و صف لعل جان می زخم پردہ ساز طرب و اتم از ان راہ سو و ای سہر نقش روم می کشم مذکور چشمش در چین در فراق آن پیر و دوستار و چشم او گوید و تاراج صہبر قد او گوید کہ شکام خیرام سو ختم بر دل نیران دل و رو مہر ز داغ غنچہ بر لب غنچہ لیب کی سر سو و اسے سا ما نم لو و سیکتم نظارہ مرگان یار و می نہم پیار کجاک کوی دوست نہست بائی رقتہم در نیم یار در سر و وصل ہما مہربان</p>	<p>ساختی از آب جیدان می زخم خنگ و دامان خوابان می زخم گام جان و رکام ثعبان می زخم چشمی بر سر گستان می زخم بر عہد و رجور و غلامی سے زخم ہر کہ دامن زمرگان می زخم بر زمین سر و گستان می زخم طعنہ بر سر و چرخان سے زخم تا نوادر باغ و بہستان می زخم بشت پابر روی سامان می زخم دیدہ را بر تیغ بران سے زخم نیکو بر تخت سلیمان می زخم سر بدیوار شہستان می زخم چرخ چون گردون گردان تمام</p>

<p>دردل جویم زیر صا جہدے ہستم از خیل گدایان در ش در سپہای روضہ خیمہ البشر جان فدای ساقی کوثر کنم ہنچ نوبت از دلائی بیخ تن</p>	<p>دست دیپائی بہر دربان می زخم می رسد گر خورشان می زخم نابہ چون مرغ سحر خوان می زخم کز طفیلش جام عوفان می زخم بہر درو بام دل و جان می زخم</p>
<p>کام دل آسان بدست آمد رضا تا در شاہ خسرا سان می زخم</p>	
<p>ز فیض بہر یمنان بہت غم نمی دانیم اوب نہادہ بلب بہر غامشی ورنہ بہتہ بہ خط تسلیم سر لو و مارا بہر غزار و فائن غزال رعنا یم ز صدقہ دل می و عشوق را پستار یم سر شک ویش رخ زرد گوہر و ز رست ہر انچہ بہر سدا ز دوست بہر مانی کو است</p>	<p>دوکان بادہ کم از بہر مہجنی و انیم رموز عشق و تصور کم سے دانیم ز تیغ زن گلہ ہچون قلم سے دانیم کہ از کمین گہ صبا ورم نمی دانیم چو ز ہدازرہ و رسم حرم نمی دانیم کجاست خاندان اہل کرم نمی دانیم ز بیش شکر و شکایت کم نمی دانیم</p>
<p>ز فکر نیک و بد ہر فارغیم رضا طریق مدحت و آئین و مہجنی و انیم</p>	
<p>ویدہ بر روی کسی واکردیم دل زور دش بگدا ز آورویم</p>	<p>عالم طہرۃ تمامت کردیم قطرہ را ہمہ سردیہ کردیم</p>

ما بے تش تن تنها کردیم	انچه فرادول مجنون کرد
کره از شسته جان واکر دیم	دست در زلف تو چون شانه زدیم
صلح با مومن و ترس کردیم	برشته و سجه ام از زنا راست
شب رضا در غم خط سبزش	
خواب بر خورده مینا کردیم	
بهر آفتاب که ناتوان شدم	ز بوی گلبد خویش در گمان شدم
چه دور اگر ز با هم زبان بر خیزد	
دگر ز سوز دل آواره بیان شدم	
کس بدشمن نکند انچه بخود من کردم	باز دل بستن کامل و گرون کردم
پیاره بصر سبکساری گرون کردم	تسکین نهادم بپشتن شیرش
وسیدم ناله چوناقوس بر بهمن کردم	دوش در آرزوی آن بهشت را بدوش
چون بزدان غمش ناله و شین کردم	چشم زنجیر روان کرد سر شکایت
طمر ز تلویحه سن تاهی بی آب موقت	
ایسکه در چرخ رضا مشق طبع کردم	
راه پرستش صنی تازه سر کنم	خواهم که ترک جد آن نکند کنم
تا خند پیدا من جگر تپانم	در کج غم بد و ریت یی یازین صم
از لعل نازنین دگر پر شکرم	ناکامیم ز هد گذر و به که کام دل
خود را بقت تازه نهالی سر کنم	منع نظر کنم ز تماشای گلشت

شماره سیم فی تصویر سلمان
سید علی عیسی نوحی از سن ۱۲۰۵

<p>یکتله سنگدل بهت کارگزشت گر عشوه ات ز قیاس نواز عین بود</p>	<p>صدگر یس برین نفس اثر کنم قطع نظر زویدنت ای سیم بر کنم</p>
<p>رفت آنکه جان و دل و آرزو آرد رفت آنکه صبا و سار و وفا تا کی رضا پیشین سخن با ده سر کنی</p>	<p>پیش خدنگ جبار و جفا تب سپر کنم چار و پنج جلوه گاه تو و مرگان ترک کنم قطعه بجز عشق آن صدم من و کار و گر کنم</p>
	<p>گر صد هزار سنگ جفا بر سرم زند شکل که ترک الفتان سپهر کنم</p>
<p>دایم بد دل نیم لاله زاری دارم من کجا خواب فراموش که بر پیر بستر ساقی از راه غایت قدحی در کام چو من سوز و قصه و دم و قصه و غفلت</p>	<p>فارغ از بیم خزان باغ و بهار دارم شب همه شب از غم بچرخ تو خاری دارم که بسیر از می و دوشنبه خاری دارم شکوه صدم در چرخ به از سحر گاری دارم</p>
	<p>بچرخ بر دانه رضا عاشق ماور ز اوم من نه ام و ز دورین بزم گزاری دارم</p>
<p>روز عید است جان به که تو خوش کنم و گشته بهشت این بدخ آرا سیم که ستر خوشی با لیم سپاسی ساخته مغفل عیش و طرب خالی از لیا خوشی</p>	<p>رخ سی روزه بیک بهر فراموش کنم بیا تفرقه مرغان چمن گوش کنم گاه ستانه بهم دست و رانوش کنم می بده می که دلع خرد و خوش کنم</p>

از کل باوه ره میکده گلیوشش کنم	میکشان خرقه فشان ست بتایم بزم
چون رضا عشق بیایم بر خفا صفا خویش است ازین باوه سر خوش کنم	
وانگو حکا بپیش و دندان او کنم خونش پدید راهم صفت و ضو کنم یادستان قامت آن شعر و گو کنم ست طالبان خوش آنکه زو ستا بسو کنم چاک دهن ز نار خوشی رفو کنم	اول بر شنبه شیر ز بان شش شو کنم بکام سحر برون طرباب ابرویش صد نیره بگذر و رسم آبریه چون توان کند بارغم از سر بدین دوست افتد ز شک بنجیم از رو کاراگر
چون بر مراد دل نبرد و دستش رضا زین پسین نامزدی دل که خوش کنم	
از شوق شب وصل سر پای تو بوسم بگذار که تا نقش کعبه پای تو بوسم من خال رخ آینه سای تو بوسم خواهم کف دست چمن آرای تو بوسم پای طلب باو به پای تو بوسم	تنه نه بهمان محل شکر خای تو بوسم بر لب سینه زنده تو چون دست زخم است چون شمع سحر کار به شکسته ام باز رخ تو رخ به بر دل فرو رس چون رنگ روان یک نفس از پا نشیند
شیرین خنده او رضا از دستش بدم پیشش آرد من تا گنگ پای تو بوسم	
هم دین خود ای کافر تر ساقی تو بوسم	تنه نه ز غفلت دل و نام تو بوسم

کی میر تو ان شد بد چشم از رخ تو بش دل گر چه که بکینا که بر ای نامه تقاضا شد دل تنگ نیست در به دلوی سر سفاک نشسته زینت از انجم و اخلاک بود دست لست	ای برین خوش چشم تماشا بودا دیم ای باو سخیل از بهشت الایم بودا دیم به تنگید به خوش معطی بودا دیم بر خیر نهان خانه دل را بنوا دادم روزیکه دل ای انجمن آرا بنوا دادم
	بر یکین قنبر سبک سوخته مار بشما با رضا رخصت صحرانوا دادم
از سیمایان کوسه خندادم زین سحر و کار بازم آرخدا قدم از بار خیمه گل سوزانا	چشم پرسان و سبوا دادم نایچی تخم محبت کا رم زین گران بار کن سبکسارم
	کی بر سیم رضا زور دگست چون خدایو بندشاشنه دارم
تا لعل بر تاج آن خورشید پیر از لعلیم محبت کن سخن سده و پلو سینه کاویم حرفی از وصف آن فکر سوسن دادم خاک بیست سال آن را بر چرخ گاوشت	مهر و مهر و پوری از لعل از خیمه که نهال بوسل نخ بیج بایستادم سبک طهره از سر کنانداخته الم سبک بخت بگر از چشم ترا ندادم
	بوس جاست شامانه دارم ریختا خرقه فقره فنا را بهر انداخته ایم

<p>خوابنا ز شبان در محنت پیروزیم ببال حرات پروانه اعدا و اسب ستر چو رستانم رقماری ز دیو سه پیر ماشا و رستان را قائم سر و چرخان شد</p>	<p>گرچه لعل و شبنم شمع بر دیویم بنیان در نرم گردش روی غولگیریم شب اگر گشتند از آب سی و پیر از بس گلهای دل آسین از رخ نامیدیم</p>
<p>تلاشین</p>	<p>شد از سنگینی و ز فشار او آن خشم حاصل حسرت بسته زار خود رضا با کاه بستهیدم</p>
<p>گاه پیشتر گاه بصر اگر گشتم شد دست پای مردم آبی نگار است بروی روز ماه فخر را ز عا شقی در غفلت که لعل لبش را قیاس شد</p>	<p>چون ابرو در غم تو بهر جا گشتم خون در غم تو چون آب گشتم بنیان ز خلق در دل شعله گشتم افزون تر از صراحی و مشک گشتم</p>
<p>رنگش</p>	<p>گرفت آب روی ز من تا گشتم</p>
<p>نباشد و چون اگر جلوه فرماله زبدم عبثت برین فروشی جلوه نای گشتم بود بهر چه زویش این تر شدم</p>	<p>کما بهر چه زویش این تر شدم بود و صد باره ناله تو من آن تر شدم نه نه نه من بی خوشی ز زانو تر شدم</p>
<p>هر رخ زردان عدد و مانند چون سران گشتم</p>	<p>چو می پی روی رضا از شیوه تا مهربان یابم</p>
<p>و شام می و دین اول دعا گشتم</p>	<p>اگر اوست عطا کنی ای جان چو گشتم</p>

پیکان ناک تو چنان بر کشم دل انچیز وار بار خد اصد ولم بخش مخشوقی ایستم تو جور و جاسم شاید بکوی زلف خم اندر خوش رسد	از شنای چگونه حد آشتا کنم تا بر مغرور بخش به یکتند کنم من عاشقم چگونه بغیر از وفا کنم جان از شوق سهره باد صبا کنم
--	--

تا پی ز نقش پند و نیکو ر ضایع از یاسه و بیره سر ره دل با نهم	
---	--

تا نظری روی آن سروان انداختم و چون حرفی زوم از آفتاب عارضش بر که دم شب تقابل عارضش چشم بدین جوان در کین قیاس مشت خاک نو دشتی نیکوان داوادم و اندان پیرم نقش خط از شکاف دست	در سفال دیده صبح گلستان اندختم آتش اندر آشیان بلبلان اندختم برق حیرت شمع را و در دمان اندختم بر رخس چندان نظر از این اندختم خاک و چشم رقیب بدگان اندختم در قلم خون دل از راه بنیان اندختم
---	--

در حجت هست پروانه ام با درضا شعرویش و ایم و آتش جان اندختم	انگشت ما
---	----------

شرح خیم جدای او گردیده کنم پیر سینه و دیار بنیان دارم این که در مردم چشم کسی مرا	خونگین بوجان نوشش در عالمی کنم چون کمال عشق تر خنده ناهنجری کنم مغذوم از سایه مردم روی کنم
--	--

ایم خانی بسته و مستی گل درضا	
------------------------------	--

	از بهر داغ سینه دل مری کنم	
که در کنار خود آن سرو سیمین دارم سبز که بار سر از دوشش شمع بر دارم		پنهان ندول تنهای سیم بر دارم جمال یار شب افروزی مرا کافی است
	و چهارمین نگری پرستگیت رضا که و میدم بسوی بخودی سفر دارم	
چون روی دل افروز تو دل چو آن چون کوه یخ و شوره زمین لاله بدامن از زلف چلیپای تو زمار بگردن از لوح صمیمم رقم عشق مستردن		ایام بهار است گل و لاله لگزش از لطف جویین که درین باوره موهم آن کافر چنانه عشقیم که داریم بکار لایق او تو صورتشانه پذیرد
	خوشتر بود از زندگی خوشتر رفتار دراز روی اصل رویان بخشش تو دلت	ای بایا
دانه از بهر سیمین و لاله دارم ور و یار آمد مستعار بازن تا زلف یار من زمار من همچو شمع از گریه رخسار من کی رضا اید بکار انکار من خشکی زبوی رخسار من	تقطیع تکلیف	هر که ببیند وید و خوشبایار من در و یار عا شمع دارم و کان سیر جگرش ز شمع دارم و سحر خار و دگر گیر و بصر است طالب از بی احتیاسی راز عاشقی + شاید شاهد پرستی نابود + کواه معشوق

<p>عمیسی از خجالت غمی اید قریب عاشقان طرفه ترزان هم بود حال عجیب عاشقان ناله سوزان خطیب افغان نعیم عاشقان اگر شود لعل روان بخت لطیف عاشقان باد بی آرام جان یارب قریب عاشقان</p>	دیگر	<p>دروبی در مان خجسته شد عیب عاشقان قصه فراد و محبوبین حیرت فرست شهر بار شهر در و دوشاه ملک محنت اند در و بی در مان نشاد در مان پذیرد در زمان تا یکی مانع شود از وصل آن آرام جان</p>
	<p>از پی منع بیان از روی بوسه غمزه جانان رضا باشد ادیب عاشقان</p>	
<p>چپ پوشته در مند آینه من که هست از مدم و میرینه من مشکین سیر و روزینه من پر است از اثر شرف گنجینه من</p>		<p>مهرم بدین سینه من غمت را چون از جهان بپوشد و ارم همه کام رفیق لعل نوشین تو نگردد ولم از و انچه بیت</p>
	<p>رضا خیر از وفاداری نیاید شکافی گریه خجسته سینه من</p>	
<p>کی روی رمای نگری گرفتس تاین از قافله عشق چه مالان جرس تاین به هم زن بنگامه رو وارس تاین کز باغ دل و دیده من تازه رس تاین چون تیغ قصا قاتل بسیار کست تاین</p>	دیگر	<p>کی بند علاقی گدازد گریه تاین کس از لعل دل ناله دافغان نکین تاین در میان بختات منگر چشم ترم تاین هر نگل نتواند که رسد با گل اشکم تاین تنه جان بهین ابرو و کشته رضا تاین</p>

چه لازم است تیج کین بگردن من مرا بچون تو جفا و دست نشنا گود است خفا نکه گوی زمین بر دهم چو گمان فغان که در همه عالم بنیم دم گل کرد شود چو خضر حیات ابد مرار و زنده شد نشاند زلف پایش نکاح شیر و دلم	که جنبش زرات بس بود کشتن من بجز غم نه بود در زمانه و سخن من ر بوده جنبش ابروی و سر زین کز چو غنچه در غم او پیرین و دیدن من اگر و بد لب و رختی کشتن من فتاده برق لکاشش شهر زخمر من
--	--

کشد ز خون جگر خط نجاکت خیرت
رضا اگر نگر و بسی طبع من

ساقیا جز به بکامم کن نوبت درد و غم بنامم زن تا بر آرم بکام و لاف زلف شبگون ز چهره کیم سوخته	گر دوش چرخ را بکامم کن کشتورے یعنی بنامم کن از لال لبست بکامم کن مطلع صبح عیش شامم کن
--	--

کردم اواره تا بکے چور خنا
از سر زلف خود بدایم کن

یار یازد و بیغم جدا کن در قصر و لایه خویش جاوه بی دور و بی دل عجیب دی هست ترک آرزوی وصل هست	با وحدت خویشم آشنا کن پروئی من این و بیچه و اکن از درد خودم و واعظا کن ای دل بخیالش اکتفا کن
--	---

چون بیل اشک تند چشمم گرم گشت	نگر سبک غنائی چاکستان من +
نرگس صفت دو چار تیر شوی رضا	گر نگر ی بکوی کس انتظار من
<p>میشد تازه بهار است گلستان سخن عبارتم بمعانی اشارتیه وارد بحکم هر چه ضعیفم ولی بفکر قوی چو خامه تارک زدن سخن تر تیغ است به قبضه اش سر دست بر فردا دمان از بدنه های خلق باز نکرد ستاع نام و نشان دوام اگر طلبی زمانه ذکر مهر تابش را چه پرست چه شد که خاک نشیم که دین دشمن تو نگران سخن قدر دان بکد گرامد</p>	<p>که در بروی خزان بسته یاغیان بشارتی سیر از من بطایبان سخن طبیعت زده پهلوی پهلوان سخن بهر کجا که بود ضابطه اسبان سخن نهادند لبطاق فلک کان سخن مذاق برد ز زبان جوین خوان سخن بیار روی تو چه سوی دکان سخن تقی هنوز نشد زده ز کان سخن ملقب است به خورشید آسمان سخن چه شد تو نگر اگر نیست قدر دان سخن</p>
<p>سخن فروغ و گرنجش این زمان که بود زبان چرب رضا شمع و دمان سخن</p>	
<p>بود روز و نازل طبعم آشنای سخن ز سرخی بیگانه ام خیر و اوست پکار و بر سر گر نباشم چه عجب</p>	<p>کدام اندر برویم در کجای سخن شدم زبیک بصدق دل آشنای سخن که هیچ شغل نیاید خوشم سواي سخن</p>

<p>ز دوست این صفا مگر نه دل نبرد گلشن در آب گرفت ز خون وید و دل ز فیض صحبت غنی رسانی صاف دل است فغانه اندیشم سپهر سخن سنجان کی ز دعوت صفوان بخلد رو آرد پتو تو شکسته پری کی باون سدره فنا پذیر بود هر نیا که در دهر است بینیاش نرسی با هزار ساله سفر من سخن که عالم به از سخن چیست دکان جوهر خوشه گز گشتم چه عجب</p>	<p>خازن خون جگر بسته ام بجای سخن بدانکه سهل برآورده ام بنای سخن بدین روشش که بود حاصل صفای سخن ز خامه تازه ام در جهان لای سخن کیکه ساخته خوبا طرب برای سخن بهار شهیر حریف در هوای سخن سوی کاس خمر افروزی برای سخن ز بسکه پهن بود و شست خوش سخن نیا فرید بر روز ازل خدای سخن که نیست در دو جهان پیش این سخن</p>
<p>اردن گنجینه چو عیسی از نفس نوش جان نظر طلبی رغبا بیا که کی کوش در ادای سخن</p>	<p>بغنی تهنیت</p>
<p>در دیده صیقلی زن در وی حبیب مین از جگر دل پایان صنم بخیر از آن هر دم بقتل بگینا نشسته بود</p>	<p>با چشم پاک جلوه آن و لغز مبین بسیاری حکالت قضا طیب مین فارغ و شش ز پیشش خجسته</p>
<p>تا کی حکایت گل و شمشاد باغبان طرز زهرام آن صنم جابه زب مین</p>	
<p>چند روزی مهر روز روز گاری گرم کین</p>	<p>آه از شیرین طبع تبار مه جبین</p>

<p>گر چه زور ناتوانی کرده با خاکم کی دین و دل بر بوده ترک آشنای مان دل بری از من بکام دشمنان خوش کنی</p>	<p>نامه و آیم زنده بهلوی چرخ، مستقیم کافر م سوی تباران گرو غایم بعد ازین جامن رسم و خاداری بهین باشد باین</p>
<p>در تماشایش رضای یابم از بخت نشان بسکه آمد خاک کی آن پری رو نشین</p>	
<p>در بحر یار دیدن نیست و دل غمین بروی و لم بهر ولی کشیش بقبر تا چند چشم ابرو تری ترک جنگجو در حیرتم که از چه بگوشت نیر زین پیش و شتم دل و دینی که و کت شمشاد را بقبری و گل را به عند لیب</p>	<p>کی می زیم اگر بود احوال این چنین خود گو که بود رسم و ره دلبری بهین تیر و کمان بکف پی قلم کند کین افغان من که بگذر از چرخ بفتن اکنون بر دگر که نه دل دارم و ندین مهر و محبت است و تو با من بخت کین</p>
<p>گر اشک باری تو رضا این چنین بود طوفان نوح بار و گر خوشد از زمین</p>	
<p>ز جورت ای نه نامهربان که بدین عنوان ازین پس ترک گویم و لا الهی و گر جویم بخوبی و دستان باشد از تو نوجوان باشد روان نام ترا شویم بعش کلام جان جویم</p>	<p>فلک بگذر از ای سر دم آریسته سوزان که از لب لب اویم پذیر و در و دل دران بعاشق مهربان باشد چو بلبل چار سوزان بدین عنوان که می گویم کم دشوار خود آسان</p>

<p>بدان حضرت سوزم هر صوبت بهر خوان وليكن چون تو كم و ديدم شكر فتنه دوران جست مكرم تر اكرم بشيخام از بين بهتان غمت نشاوى اكارم جفايت نشتر از جفا</p>	<p>ز رویست دیده بر دوزم ز صفتت لاله درون بسوی این تنم دیدم بسی بهر خوشنم دیدم سعاد و سعادت اکر دم که با شکوه و اکر دم اگر صدره کشی نازم سر ز پایش بر دازم</p>
<p>رضا دارم هر چه هستم خاک که رایت نخام عاشق ماهیت ندارم میل بین آن</p>	
<p>براه کعبه چون ز راه باشی چند سرگردان ز زهر خشک ری بنیاید دیده گردان درین ره خضر تسلیم و تحلی را هر گردان</p>	<p>دل از قیام پاکان بطیوس باز سرگردان نماز بار غایت که کار آید نیاز آور گذر دلین آبا و قضاحت گر طبع دای</p>
<p>رفتم روز جزا اگر سرخروی آرزو داری روان بر چهره در عشق خدایون جگر گردان</p>	
<p>در عید که قربان مرا از تیغ تیز ناز کن در خیل سربازان مرا پیش از همه ممتاز کن از پرده های چشم ما ساهان پا انداز کن سرخیل عشاقان منم اول من آن نماز کن بر رویم از امروى خود و دای عشق تیز کن</p>	<p>بچه دست گلگون طرب کانه سید ناز کن چون فانی از قربان شوی فرما بهر من بر سر کمره در بر قبا بخرام با ناز و ا چون بهر قتل عاشقان گیر بکشتن یکس ایال عید و دای بکشد قتل دل</p>
<p>شکرانه این دوز چون انی دست عطا یک یک همه انعام رضا نیم یست طنا ناز کن</p>	

<p>از عشق سرشتند بگر آب گل من در بزم تو هم باشم بی متصل من فریاد از آتش که مشتعل من</p>	<p>عمریست که در بند تباخت دل من چون شمع ز پروانه تابد رخ الفت سوز جگرم بر قرن خرس جبر است</p>
<p>برو نذر خدا که چه تباخت جان صبر تو رام با این همه ریاضی بر خدا هست دل من</p>	
<p>سوز تو ساز تو فریاد تو آنکس تو کو فهم تو هوش تو اورا کن فریاد تو کو شرم تو غیرت تو عفت تو تنگ تو کو و ست تو بازوی تو ساعد تو تنگ تو کو</p>	<p>عند لیب از غم گل اشک کج رنگ تو کو چند دیوانه گیسوی تباختن باشی دل بی صفا نه زنی باده باغیزار دلام دو لیس پنجه به سر پنجه عشاق مرگ</p>
<p>به تماشای تباختن میروی از خوشی رضا صبر تو ضبط تو خود داری تو تنگ تو کو</p>	
<p>روزی که ترا بر سرم آوردم تو رو تافته ای آموختی ز من تو ای قامت و دلداری رضا انستم تو جانان بر قیاس نگارم تو داد از شمع طره پر پیچ و خم تو هر ساد و لی را که فریبم تو گردیده تو بارانی بودم تو</p>	<p>صد بار دست گروم و بوسم قدم تو آرام زین تاب زتن خواب بر چشم تو بر پا شده در هر قدم اشو قیامت در رسیدن می شکند خنجر غیرت بی جرم و گناه لب بر خنجر دلم را تا شمع سوزد و منظرش بود بی وصل پشورده شدی بدن و بهارم دورم</p>

شاخش نهد غیر بی سیوه دیگر بر پای درم بند منده ورنه دم نزن آن کن که ز بود تو رسد سو و بر دم	نخل که خورد آب زجوی کرم تو مهر لب گویای تو گرد و درم تو ورنه بود از بود تو خوشتر عدم تو
--	---

در ذائقه اش زهر بود شهید مسرت تا یافت رضا جاشنی درد و غم تو	راو
--	-----

با لعل سرو بهی از تناست و بلوی او خوش شرم را لب لب که لب گردان کند صد پوخته سر جان لب رده شمرین اضحی انداخته دو بالا جلوه کرد از پیرین گر چند جویم خبر از تنافش لب لب پیشش پای خشکان نیست و پیشش چون نه بجز کسیر کیم پیشش خند غم حاجت تیر و تر کشی نیست ترا بیدایق تا خنای بخت است عقد کشای عالمی	دایغ بر دل لاله نای و ختری از رو گرد می بار و سیه بر فراق روی او صد پو مخون سر صحر او ده آهوی او گل کی پنهان شود و پرده رنگ بری او سیچاکش نیگر و انداز مشکوی او با و ترا آفرین بر ره و سر کم کیش تو لذت نوش جان من بستن نیش تو سر زده تو ناو کی چشم تو هست کیش تو بست طرف ز کام دل بر که رسید پیش تو
---	--

خاکر شمس چرخ و ربه که بهم کنی رضا خون روان بایستد از درونش تو	
--	--

پهین نه ز غم ز دل اندیش طبع تو مرا ز بیکه قصور فرق نران کرد	که هست جان بخیاں مغز تن بی تو ز بس خوش شینم و از بچن بی تو
--	---

که با شدم نمک زخم شستن بی تو بیا و گرنه شوم مرده جانم بسج تو	چسان بباغ روم بادل بر باد باغ نه ممکن است جلد لیستن جان بجان
	رضا چگونه دیشب در دهمی رسته که و از غم نشود در سخن دین بی تو
چند ز نیکنه زیم ماه سجوری او خس خاشاک ناید سمن و سوری او خط مشکین شکر بر رخ کافوری او تا بود و ست راست کوش بهم سوری او حیف بر تو صله زاهد و غم و زاری او	غمت و دشمن دل و دینم از دوری او چکنم بدخ که بی تازه گلک لظرم اگر ندیدی سخن و شام بهم جلوه غا دل بود طرفه تا عالم آب و گل را یار بگذاشته خشت طلبد فروغ از
	از عفا قریبی نرو و در رضا وصل عشق بود چاره رنجوری او
کاش می دایم این روی نگوئی نگو که چمن زانه بدین رنگ بود بوی نگو کس ندید است چو کسی تو شد و نگو چانمن رنج کن ساعد و بازوی نگو	آه که داد است بد نیکنه زار و نگو مگر از کوی کسی میر سیه ای با و صبا روز و شب صحف رخسار تو دار و بغل کار صد تیغ زار روی تو تنها شیز
	و در دوار خدا چشم بدار طبع رضا رونق نرم جهان است شنگوی نگو
طاووس منفعل شود از جلوه مای او	زنگین جو روی لاله بود پشت پایی او

<p>تا ز نظر گرفته شده صرف قبا ی او صبر از ملک برد که خوش ادای او جانم فدای لب خنده زای او</p>	<p>چون پرده های دیده بود بازگشای بیچاره آدمی بگذاشت دل و دهر مانند گل شکفته کند خاطر خرمین</p>
<p>تنها همین رضا بود عاشق رخس از قرة تابان بود مبتلای او</p>	
<p>پایان تنی است بده جام مشکبو تا در هم ز گردش گردون فتنه جو تا در گلو ی خویش نریزم و صد جو بی آب باوه نخل دلم مانده از غم فرمای حشر نینیارم بهوش رو گو برده در بزرگی ازو پرزی کند زینید بجای آب گرازمی کنم وضو ای خانه را کنم سحر و شام رفت و رو</p>	<p>ساقی بجای ایمل و جانم فدای تو در گردش از جام بلالی براه لطف کی تشنه گایم روه از یکد و جام ای باغبان گلشن خانه بهت آن باوه ده که گر کنم امر در نوش جان بی نشه شراب محبت سر یکد بهت محراب طاعت و لم لبر و ساقی است صاف است سینه ام که ز جادو بجام</p>
<p>در حضرت سفان باو باوه نور رضا بگذر خوش بیده بگذازهای و هو</p>	
<p>محمود ملک یابش گفت که هر دو گفتم نمی یا شکری گفت که هر دو راه عدی یا کرمی گفت که هر دو</p>	<p>گفتم که پری یا قمری گفت که هر دو دوش از سر حیرت بلب سحر بیان حیرت زده پری بی از روی نیش</p>

	پرسید از آن قائل خود کام رضا دوش خواجه زری یاکه سری گفت که درو	
گره در روان ز دیده ماعدنزار جو	طبع کو خیر تنه که ناشوم از وی کناره جو چون سبزه صد هزار پلا میکند منو پر کرده ام ز خون جگر ما غرو سیو خاکم برنگ باد بود گرم جستجو	بر سر گلین که کند جلوه سیر و او همراه غیر رفت به سیر کناره جو در سایه صنوبر بالایی و لکشش منت پذیر سیر معان نیست بهتم دارم هوای کوی تو زینش که بیدگ
	دور از روی تو جان مید بر رضا بهر خدای عاشق سکین میوش رو	
چه پلا تا که نیامد به سیر مانی تو خون دل بود که خوریم چه صیبا بینو و دیده کور ابو زنگس شهلا بی تو و خشت دل چون کشته جانب صحرایی تو آفت جان و دم گشته تو بالایی تو بسکه یارای منم کم شده یارایی تو شمع سان سوختن ای انجمن اربابی تو		جان ز تن زشت قرار از دل شیدا میو دوش و سیکه جانان به سیر معان چشم تو بنار مرا و چمن ای تو گر نظر نگ ره میشود لذت شک خفا جلوه و لکش بالایی صنوبر به چمن ست چون نقش قدیمش پریم سوار زانش سوز جگر شب نیمه شب تا به صحر
	تا ابد گریه رضا جنت مایه تختند	

در سبزه صحرایی

نکنند نیم دمی سکن و بادابی تو	<p>مستغیم ز غل بها در پناه او اگر چشم واکند بر رخ بهج ماه او تا ران کرده دین و دل من نگاه او عکسی بود ز جلوه طه ف کلاه او در جلوه به ز سر و نماید گیاه او</p>	<p>ممد و باد سایه زلف میاه او خوشید قلمه بگذر داز مهر آفتاب زاید سوزی سرم بچه سمرایه رو کنم بر سطح آبگون سپهر برین بلال بر سر گل زمین که فند سایه قدش</p>
<p>از دور انتظار تو واد هست جان رضا چشم کشاوه از پست حلت گواه او</p>	<p>تا کی بدست غیر توان دیدوست او در آب اگر نظر فکند چشم مست او ببید بصیرت ز ناز پری گزشت او</p>	<p>در غیبت تر شیوه ناکس پست او کیفیت شرب و هدام تشنه را بر خاک سایه و ش قد از تحت لبر</p>
<p>از رو دل رضا مشو از دل شکستگی کار و شمر برادر و رستی شکست او</p>	<p>چشم افتاد بر خسارتی غیرت ماه طرفه جاد و معنی عشوه گز و تخته پناه گلبدن سیم و قن لاله قبا خنجه کلاه بگرفتاری مرغ دل من چشم سیاه</p>	<p>خواستم گوشه گزینی ز خلالتی ناگاه طرفه زرین کوی سیم بر سج کلهی بهج حوران ارم بارخ و بهار نوبه حلقه و ام خم اندر خم زلفش داره</p>
خواهش گوشه گزینی ز جهان بود و		

گوشت چشم بی بره رضا را از راه	
ای چشم تو فتنه ز ناله قد تو علامت قیامت زاده تو سحر ریاض بیگانه شوم ز دین و ایمان	و می زلفت تو در صحن فسانه خدا تو بهشت را نشان ماییم و سرشک و آوازه در عشق تو اے بت یگانه
مردن بهوای تو رضا را خوشت ز حیات جاودانه	
سامان راحت از خلک تیره رو نخواه باه ز دور و دل نمکین گر چه جانمن هر نقشه که چرخ بصدگرش آورد	درین جام سمرگون مطلب باو به رنانه باشد بصد زبان شره برگزیده ام گواه چشمیت کند پدید نیک که ترن گواه
روزی هزار بار بجنبش در آورد مژگان تا قتل تو بقتل رضا سپاه	
بر و دل علقه عشق حسین تازه چون برم جان زانکه انبارد که بهرگز کنده ام از ناتمام هم دل بعشق لعل و دل بجای و اسبابی که دل تو بند قبلاش روی نگویان که به دلش گویان	این مکان را رونق افزا شد کین تو سکند از نادک مژگان کین تازه و نشین غایت به باشد نگین تازه ذوق صحت می پروانه منشین تازه عشق را نازم که پیدا کرده دین تازه
مهرسد در حج عشاق گریه رضا	

خوش بود و قتم بوصل نازنین	
<p>گریه بر حالت مهجور تو شب سر کرده که فلک شعل خورشید از و بر کرده ایز روش بهره در از نجات کند که به که ز بولش نقش نقسیم غایب پرور کرده ترک چشم تو بهیم از مژه لشکر کرده</p>	<p>منبت شبنم که همه اوچترین تر کرده شکر خوار شد از هم سوزان را خضر خط پوست زنده بر لبیان آینه رو رشته جهان جدا با و چون زلف تو دراز قصه عارت گری کشور جهانم دارد</p>
قصه شوق بپایان نرسد گر چه رضا	بهره وراق فلک شام نقش کرده
<p>طبعم کشد لبش را ب و آتش گرده شراب رشک کلا ب و آتش درد هر کس نه بدیر گلک ب و آتش کز خنده گل کشید عذایب و آتش</p>	<p>تا خوردم از لبست می ناپ آتش عکسی اگر فتد ز گل عارضش بجام غیر از دم که سوخته زوی و قوی است چون به ناله ساز و مکن لب بخنده باز</p>
ساقی بیار باده که در شلم بود	لافت
<p>چون کیاهی بدان لب بود گلستان ابروش با یل بید بود و پیوسته زخم آن سینه که از تیر گاشته پای بند سر زلف تو به از او بسته</p>	<p>بست بر گرد رخ یار خط نور بسته ششم دست می فتد گریه ناست علم فرخ اندک که بود چاک ز تیغ مژه اش زار و بیار دو چشمش تو نمند بسته</p>

	کوشفتی که دیوان رضا بر خواند پیش آن طرفه خوال این غزل بر بسته	
وقت گل ولاله خوش شده بخار گداه فرق گل ولاله را دوخته رنگین گداه بر سرش بر سپیده ز باران سپاه نیست محب که بود فلک فلک و شاه		قطره زمان میرسد بر بهاری ز راه نایبه نیا طوار از طلس گلگون و گر لشکر گرد و غبار چون تگریر و کباب اوج تیرا بود و غم که سون آب
در صفت ابرو با چند تر و ششم و گر	شعر تر من رضا هست بقولم گو!	
هر چه میخواستی خواه از من و لیکن این خواه بر تو خشن تر خورشید و مه و پروین خواه حسن روز افزون او زلی و شیرین خواه از تیان او زری و زلفان چین خواه در جهان بهر فراغت بستر و بالین خواه		ترک عشق نازنینان از من بکین خواه رنگ بهایش بخوار فعل و با قوت و حقیق سوزش عشق من از فرا و چرخ و کم طلب ناز و اندازند او و کجا رشوخ من غیر خاک کوئی شکایتان آن صتم
	اگر رضا خواهی که نطس و نکش و موزون شود مصرعی خبر قامت او از پی قضین خواه	
توئی که هر طرف از گشته تیر و آری همین منم که دل از او بیم روا و آری بشنو که اگر و عوی صفا و آری	نشان مطلع	توئی که تیغ چهار کف او او آری بهر که می کشم کید او و فا و آری هر آنچه روز و شب و چو آینه

شنای شان حال تو حدس نبود چگونه دل ز تو ای دلربا نگه دارم	که موبو همه شایان مر جباری که چشم و خال و خط و زلف ز بار
ز خود بر آید پا در زینش گذار رضا اگر سهری بطلبکاری خداوار سے	
بار قیام سیر و چند می خواری کنی چو شکرگان ساعتی پای بر چشمم گذار طوطی از منتظار رنگین میخورد و خون میگر	چند چون ساغر چشم خون لاری مردمی بود که مردم مردم ازاری کنی در کلام چون نعل لب شکر باری کنی
در گلستان جهان صاحب نظر گردی رضا بچو نرگس دیده را گرفت بیداری کنی	
مرا تصور و بیت سلامت دور سے کسی به کعبه روم که بسو سے میخانه مدام جزو کشکب خراباتم بطلع حور نماز خدا کنی ز ابد گیاہ نخل شد و نخل بارور لیکن شود وزیر بهت پیاده شطرنج	هزار مرتبه بهتر شمع کا فور سے بهر مقام ترا جویم و تو منتظوری آزان بود بهر لوح سیم انوری نمیدہ ام چو تو گر کم شغل فردوری تو از بدایت خلقت ولا بدستور سے تو هم مگر ز دل بهر چند و دستور سے
عروس دهر باز در ضایع و داد بش لبشوه این قلم نیست و میری	
پنکاهی دل خلقی بهر سے	ای برید چه جان فتنه گر سے

<p>گر پری چهره بت سن لگے کشتی پہچو چراغ سحرے سرد و اخیہ تاجورے سیدری بروہ صد کبک ورے تا زوست نکمہ جامہ ورے</p>	<p>زادہ از عشق خدا و رگزرے شمع باروی دل افروز کے پیش آن غنچہ کلمہ نرگس را بخرام قد طائوس نخرام واسن یار مکش از دستم</p>
	<p>در سر پرده مرغان رضا حشمت بدو در چرخ خوش جلوه گری</p>
<p>در پریش عالم متغافل گذرانے الخطبت لایہ چقدر سخت کافی در عالم وحدت اگر از ویدہ ورانے</p>	<p>تا چند زور و من و لختہ ندانے یک تیرنگاہت دو جهان زیر زکرت یک بین و یک اندیش کی کی آن کو</p>
	<p>بتیابی حاشیہ بد نیکو نہ عیان بود این جلوه کہ در کار رضا کرد نہانے</p>
<p>بینی اگر آن نگار چینے شد حور نہان باین حسینے در جلوه اگر چه برز مینے بروی و کنون بفکر دینے بروی و کنون بفکر دینے زینسان کہ بغیر ہم نشینے</p>	<p>واسن زوصال حور چینے از شرم رخت ز چشم مردم بگذشت ز غرض صید حسنت داد از تو کہ پیش ازین دلین داد از تو کہ پیش ازین دلین خود را نکشم چراز غیرت</p>

	<p>سرای گنج کا مرانی است رنجی که رضا بقش بیست</p>	
<p>ای نیده اگر ز اهل و سینه گر عاقل و زیرک و ذ سینه سرمایه امینی سینه چه سوداگر بسکت سکتی</p>		<p>یکتاست خدا مکن و و سینه روایتی کند رز با طعل خوار نیست نتیجہ نجات گر عاقبت تو نیست محمود</p>
<p>سنگین نام بادشاه</p>	<p>در قلع کسان چو با وطن باش چون خلق رضا ز ما و سینه</p>	
<p>سیر نر گیس تو گروم سوی بندیر کا که نتیجہ نیک ندید تو قتل بی گنا که ز رفعت کاکل تو بودم قوی پنا که در و پهلوه کوشد رخ تو چون آینه که کنی اگر نگاشته سوی غمان سینه</p>		<p>بر قیاس نر گیس را ز گروم بود کا شکن بسینین سر خمر تغافل دم ترکنا ز چشم تو جان دل نام بطاوع مهر حاجت نبود دران دیار دل و جانمن فدایت چه شود کم از آیت</p>
	<p>یکجا شد مالش که رضا باین گدا بهار جان و صد دل شد مبتلا ای گدا</p>	
<p>گر همه شوره زمین بود گلستان کردی زبان شکاف که بدل از سر ترکان کردی ای جنون وقت تو خوش شکم آش کردی</p>		<p>هر جا باده گری ای بخت ان کردی بهر دیر تو چشم دگر افروزد مرا تنگ بر قامت من بود قبا ای و افش</p>

<p>کره از آبله بود و دست بکار پایم کی بکار رنگ فلان رخ بدان سان باشد بجز پوست نمودت به پیر کفنان بر رخ ز حیا نقاب تا که از ناله عاشقان بیتاب در جنب اول برشته من در پیش رخ عرق فشانش بگذر ز گنجه بصری پیر</p>	<p>مهره احسان بن ای غار نیلان کردی دست رنگین گراز خون شیدان کردی بارضا آنچه فلک رخ جان کردی از عاشق خود حجاب تا که چون زلف روی شباب تا که تا که سخن کباب تا که مذکور گل و گلاب تا که افعال شب شباب تا که</p>
<p>آبسته که در پیش تا در قتل رضا شباب تا که</p>	
<p>در قتل من اجتاب تا که از گردن شمشیرم توبه عالم از دست اصل آتشینش بیکه غم خواب واپسین خور اهوده حرص ساختی دل</p>	<p>تاخیر تو در خواب تا که بچون فلک انقلاب تا که بوشه و نام آب تا که اندیشه خورد و خواب تا که یا قوت تو در خواب تا که</p>
<p>بیدر و رضا نابایت زیت این زندگانی خواب تا که</p>	
<p>رخسار خود از تو اهو سان کن تمکون</p>	<p>در مجلس کوآن چه کنی آمینه وار</p>

از تیر شفا کیش تو این نه نشیند	هر چند دل من شد و رینه حصار است
از ناخن سر تیر و نگارین کف دست	آه سوخته نوین شرفه ات سینه نگار است
کی غیر بخار دل سنگین تو گنجد	بمهر و ده چه لایق به زلفی که در است
در پیش نگار تو رضا نقش نگار است اگر نامه بخوناب دل و دیده نگاری	
از خون دل و دیده کنده باوه گار است	سخت کشن نظاره آن چشم نگار
ای سر زگل اندام کجائی که به هجرت	در گریه گریه برده ام از ابر بهاری
گریختن اجل به سرم از قهر برانست	زان به که به هجران خودم زنده گذاری
سوز و جگر داه چو خوش شید بخالم	چون در شب هجر تو گم نامه دزاری
یکه گزنی بر سر بچاره رضا کن تا چند بخاک رهش افتاده گذاری	
پرواز قتل آرزو سئ ما نمیکند	اندیشد بر پیش فرومانی کنی
داد و پیش طبع اهل دیار نیست	دل برده از چه دلدی مانی کنی
فرسود با و ناخوش است چو ماه نو	اگر عقد ز کار کسی داعی کنی
از سوز عشق دل بگدازش نمی د	این قطره را برای چه دریانی کنی
داری به کیسه تقدروانی چو دل رضا در شهر عشق بهر چه واسطه کنی	
دل مرا این ماهی لب را عدد و کردی	غلام آه چو اشون نگار و کردی

<p>ز سوزن شمره چاک و دم رو کردی چو چشم مست تو ساقی ز خویشین خجسته ایید مهر و وفا داشتی ز تو غلط است</p>	<p>زین ممتد آید دست موبو کردی چه باوه بود که در جام از سبو کردی که خوبه بخور و جهای ستیزه خور کردی</p>
<p>رضا سبوح و خم ابرویت بسیار کباده چنین که تازه به خون جگر و منو کردی</p>	
<p>سن بقرنات روم تا کی به سدا و مسمی تا کی دور از خود می خروشیدین لیلان از وصال نازنینان و گداز خوش جان من رسم کجا باشد که از جور و ستم</p>	<p>نازنینان رانه زید ای چنین آدم کشی بانه از آن تلخ کامی بهجو فرهاد می کشی ای فلک گردد فراق آن پری آدم کشی دل بفریاد آرمی و از جرم فریاد می کشی</p>
<p>غافل از در و دل من شبستان طرب چند باشی بارتیباں شاد و نشاط و مسمی</p>	
<p>می میرم از فرقت ای دلیر با کجای ای زلف یار تا کی با قدیار بهیجی این رشک بستاند و آتش جان من کند چون چاکران قیامت زبانه گردانند بر خون من خجسته کی ساقی گسترده نه کیستش شقیان و در پیش چاکران</p>	<p>زینسان کن فراموشی سیرینه شنای بازستان زید زینگو ننگ کج او آه از جهای جوان واد از غم جدای جاسکه قامت او بخروبه دلربا سئ سروش که می فروشد با سد و کربای خوشتر ز یادش می گوید اش گزاری</p>
<p>از بهر سوس بر دین کن و طلب فزون کن</p>	

	کاری رضانه آمد از زهد و پارسای	
<p>فزون جزا حتم از تیغ آبدار سکنے کہ باز بستہ کیسوی تابدار سکنے دل ستم زدہ ام خون زانتظار سکنے بنای مہر و محبت گراستوار سکنے بشوق سہر و قدی رشک لالہ زار سکنے بہ بزم یار ز اختیار شہر مبار سکنے ز خون خویش حنا بستہ پاچی زار سکنے</p>		<p>توئی کہ از مرہ جان و دلم نگار سکنے چہ سو اگر دلم آری برون ز چاہ رخ بوعدای در و غم وہی نور و حبیب گلی ز خون جگر جان من ز آب بگر ولا ز خون جگر چہ حبیب امان را فغان دل از تو کہ از آہ بخودمانہ مرا حذر کن از سر شکرگان یار و رشتہ دلا</p>
	<p>رضا بصورت رنگین و تماشا کن اگر سوال از من معنی بہار سکنے</p>	
<p>ہم خنجر مرگانش در قتل و لم تیزی در زلف و لا ویزش گردستہ آویزی اگر تو سن چاکبک ترکانہ برا بگری اگر خون دل عاشق با خاک ازیزی</p>		<p>تیغ حتم ابر ویش دار و سرخو تیزی جمیعت دل زاید جان را طر فزاید این مشت غبار را ببرد و در نیسان از کوی تو کی خیزد با غیر کے آمیزد</p>
	<p>در عشق تو بیمارم در و طلب بیمارم از من کہ چنین زارم تا چند پیر چہ بیمارم</p>	
<p>از در صلح و رنج و جنگ زنی باہر قہار و گراہ و مگرنگ زنی</p>		<p>تا بجی تیغ بخا بر من دل تنگ زنی نیست انصاف کہ من خون جگر و شرم زنی</p>

<p>گر چو من در لغت قصه زبان دان کردی گر شوی با خیر از پایدار باب جنون بهر سامان به چنگ آمدن این عشقش</p>	<p>در آتش به کتب خانه فرهنگ زنی بغیچه گلشن هر شان عوض سنگ زنی مطهر با چین نوازش بود از چنگار شسته</p>
<p>باش مانند رضا خاک نشین عشق چند چون جنتیان تکیه بر اورنگ زنی</p>	
<p>بود مهر که خون ریختی ز بید روی به کید و تشدید تو از کم که از مصلحت یکی از دین باز رخ تابایدل</p>	<p>بقلب حرم و هزاران دلاگر مرد به قید و حید کسان و ام حیا گسترده چو کلبه بره بهوش خند و بید کردی</p>
<p>نه گفتت که رخصه با پاره عشق من ز دست خویش بیا بر سر خود آوردی</p>	
<p>و مبدع می زند گناه که خوشای چون پلال عبید بود جوش طوفان نوح و آتش طور خواب در دیده ام نگر و دوتا</p>	<p>تبع بر جان بجه گناه که جلوه آگه شد سلا که می دهد یاد شک و آه که و دیده ام تر گیسو سیاه که</p>
<p>نکند رو بیاغ و ران رضا آرزو مند جلوه گاه که</p>	
<p>سحر جو میر میخان بخودم ز باوه کنی دل من از طرب جاودان طرب کند</p>	<p>چه کم شو و زخم از زنده که زیاده کنی در سو که اگر بر رخ کشا و سکنی</p>

که و شکیری ز در بافتاوه کنی	بست بهت و لاسای سونام
گداز بسوی سن دل ز دوست داده کنی	نشاند تو عالم که ارکرم روزی
به پیش پیر خرابات استفاوه کنی	دل تو حام جهان بین شود اگر روزی
اسیر کشمش و هر چون کبیر کنی	بزرگ تیر شوازه تابگی خورا
رسی بزرگ سیجا اگر اراده کنی	تو بیت جو حله در نه بر فراز ملک
تو هم بجد تنای خور زاده کنی	علاقم کن از عشق و شرباب

ز دیو با وفا عالمی رضا که چنین
شش جیمه طول امل ستاده کنی

زین چشمه شد خرقه مقصود تبار	شد و اتم الوده نزار عشق مجاز
باشد بهر اشتغال جهان اصل باز	خز عشق خداوند عالمی و تقدس
تا چند بگیسوی تیان و ست و رازی	بازی بسیمه باز کو تا به عقل است
پا بسته زندان کده عشق مجاز	سیر چمن تان به حقیقت نتواند
پیکر بل خوشنما و سرور از یک نزاری	هر چند مجاز است بل بحر حقیقت
ای شریفه عشوه خوبان طرازی	روار یعنی ز پرستیدن صورت

کی یار شود بهت اینک مجاز است
خون و دت بهر تن گوش مانگ مجاز

در کعبه و بتخانه رضا میره نازی	دل جلوه گار بود ز ایر دل شور
الهی و ایمان جان از رنگ بیدرد	به پیش درو مندیخت خصل ستم ز خون

این شعر در کتاب
شعرهای نادر
موجود است

<p> گدازم همچو زرای سیمبر دانش عشقت بهوای قنبرت و خوار میسازد غم زرا سیمبر نفس کشش مروتی باید حضور حق ترا ای دن مسیبه گردانست صفاده جوهر جان ایمان کن قنبرت از </p>	<p> چه برسی از من آتش بیان از وجه زرد چو یوسف از زلفی روت با بخت اگر بود تو هم هر چند مروتی یک مردمان پرورد برنگی ره گردان تابکی گرد جهانگرد که از کان حقیقت در حقیقت جوهر زد </p>
---	--

رحما مئون لطف است ایدل نامری او

ره آورد غم دور و از دوار عشق آوردی

<p> نهادهای دوش بر دوش قریب تیر رود رفوگر سهل باشد و دستن چاک گریه از بریزد پست خونم شکسته خون فروز زگرده روی آن به که بشنی چشم من فدایت باد جان و تن به فشان بین زرق عاتقان بگذر که نه جانم کید استم شکر که با این دست برو کشورها بچام مشک آون به که گیر دست خجوان یو اهل قناعت ازستان باده بالاتر یهودستی باشدت بر زرارحان کرم </p>	<p> چنان بر سر از دستت نم افش خورشید بیا چاک دلم دوزار تو داری در خود نه پذیرای که آسان زد و لم در نهاد که وارو همچو بحر موج رن و سست شود زدم جانان بدانی تو با صد از خود به و امان تو در محشر زنده از چار سود در از از شانه کرد آن سبیل آفتخورد کسیکو اندرین میان و وارو چون سود در از ایدل کن چون گدایان که بود بر آورد تا توانی استخار هر فردوست </p>
--	---

صفای دل اگر خواهی بشوشت از جهان بید	و اگر ته سهل باشد شستن آفتاب و صورت
رخسار پا ز فرط شادمانی بر زمین ناید و بدیاری بری رخسار اگر در دست او نشی	
جدا رتبه و انای تو ای پاک بنی لقب خاص تو محبوب الهی باشد یا فتی صیقل گراز خاک قدوم کیت پا ز سر کرده سوری رو شد تا آید طوفا بطاعت عدم راه هستی بردیم علم دینی تو بخشید خداوند که هم محبوب جبریل بود محرم سر غیب بهره ورشد مگر از چاشنی کفارت کرده ریسر انگشت مبارک بر زمین	که خدا گفت غایت زبان عمر سب نبرد هیچ فرستاده بدین خوش اشی که چنین صاف بود آینه های جللی هندی و رومی و شامی شمی و عربی جا نندای تو که ایجا و جهان را سب احتیاجت نبود با هنر مکتب فیض ارشاد تو دریا بد اگر مرد غنی که چنین گشت سرخ گل شیرین طبعی ز پیر دست صوفی رشید از پیر انجلی
از خدا مهر و نای تو رضا میخواستند بدانای دم صبح و مناجات شب	
تا بود عمر سب کس نعم سبط بنی با و باب باش بخاصان الهی که نرید خاک بر فرق خرقی که پسند ز کین قادر و هم شام آنچه دل پاک نام	از خدا راحت جاوید اگر میطلب مورد لعنت جاوید شد از بی ادبی آبروی دو جهان را بغم تشنه لب کی کجا بگر و از سنگ ز جان طلب

	غیر حق را بدل ندادی جا خوب کردی و رضا بجا کردی	
نه نبی پابره مهر ہے کار کے شعل افروز شوی اگر شب تار کے گر چہ مردان شوی آسان کن و شوار کے		در جهان به کنه داری سوزار کے شیخ نامت بستان جهان گل شوم مشکلت نیز خدا از کرم آسان ساکنم
	برو داری روش راه پز رگان شہا فاش ز نهار کن زشتی کردار کے	
نرو و سومی حرم طالب ویداری بزرگو دز ستم چشم شکار کے قابل سیر و دگرے بازار کے ریشکار و وہبان بیت گرفتار کسی تیرہ تراز شش گور شست تار کسی در رخ روشن و لعل لبیا میخواری کسی		جلوه گر و و خدایت ز شمار کے عالی کشت به تیر گوناوار و سوار سروش و شاد قل آواز و حسن کویت میسر خندید جدا بهر خدا از یارم از رخ خویش چو غنی ریش و نفوز تاب آید اسکن در آب خضر است
	پردہ گوش جهان کاغذ قند صغری است بار که اندر شکر باری گفتار کسی	
بود گز اید صد ساله رو آرد میخواری چو بلبل تابکی دور از گل و بیت گنہ زار بر آری کار کار افتادگان گز بهر یار		نہ چون ساقی شوی کس نماند یار سہرت گروم ز باد و صبل کینہ میخوایم نماید فضل باری کار و شوار تر آسان

<p>بود و رعین سستی کرم شغل و کربای شکر بی اتمین آب گرد آب از غلظت که چشم آتش با نواب راحت و در دلش ترشک سود و هر چه میبندد بر زخم چروان بزاری جان و دوازدهم تیغ انتقام حق</p>	<p>چو چشم مست او کس جهان نبود کند وقت چشم چون لبش بکبار که چشم دل کنایه دل شهبازید آرز بود از محبت بسط طبع چرخ زنگاری در کار ناهمی که باشد بر دل ازاری</p>
<p>بزیارت از دست تبت و بیک بخور بجنگ نفس کشت اگر رضا چشم ظفر دار</p>	
<p>تا کشیدم دست از کار ملازم پیشگی بستن او صد هزاران درد سر بار آورد به دفع زهر او در مان کن از زهر باریک زندگی آرد به چون سوخت با صد چشم گوش بر کمال اسد و قال ریشک کشند</p>	<p>رستم از در دل آزار ملازم پیشگی یک که پیشی هر دو تبار ملازم پیشگی گر از این پیشی زند بار ملازم پیشگی انتشای بحر زخار ملازم پیشگی حافظ قانون اظهور ملازم پیشگی</p>
<p>تا توانی شکر زوای بجا آور رضا شد بکشتش تو از بار ملازم پیشگی</p>	
<p>رباعیات</p>	
<p>پار سپارم از رده دلم شادم کن</p>	<p>ویران شه نام از کرم آبادم کن</p>
<p>سیر کرم عبادت خودم و ایام از بندگی غیر خودم و از او مکن</p>	

من بست شراب زاهد از روی عقاب	بسی و بدم ز پر سسش روز حساب
چون اسم غفور میبرد در خاطر	پندش رو داد و لم چو نقش سحر
خوش آید دل از جهان فانی برداشت	نقش طلبت بلوح خالص نگاشت
برداشت هر آنچه بود بروی شش بگذاشت بر آنچه بود است گذشت	
ما عشق تو در دلم قرار سے دارد	دل در نظر من اعتباری دارد
هر لحظه نثار دل خود میگردم کو غم نثار چون تو یاری دارد	
صد شکر پس از سیر سفر راجه نا	آمد بوطن چو بدر بر اوج سما
ای ذره بیا که جلوه گشت خورشید دی تشنه بر س که موج زن شد دریا	
از آتش غم و لم کیا است کیا ب	جانم ز می عهد خراب است خراب
ای خجرا بدار قاتل کرم دریا قتل تشنه تو آب است ثواب در حسن طلب جینک	
خواهم عفت بخش و در تو کنم	چندی شای طبع ز او تو کنم
ای چشمه فیض از تو حیرتی عظیم کان پیش نظر داشته یا و تو کنم	

جانان به بدوای دل پروردم	از لعل روان بخش تو قوی دردم
در دم که بچاره مسیحی نزد	لطف تو تواند که کند به و دردم
چون کوزه گران از گل من کوزه کند	سامان فروش کوزه هر روزه کنند
جام گل من مقدمت رندان	تا باوه از آن پیاله در یوزه کنند
آوات تو بود مطلع دیوان نهر	دیوان تو عدل را معان است
یر شتر من از بی هنر من ظلم رود	و او سخنم نیز به ای و او سر
تا چشم تو سر گرم او و نا راست	در نای هزار قته بر دل باز است
این نتوان نشست پیش حشمت	هر گشت در نیخانه خدنگ اندر است
و بی ایشا طکی خود کوشید	شد و احسن خویش چون آینه دید
در بند گرفتاری من بود و لے	صیا و بدام خود مقید گردید
در بلخ بهمان وزد هوای خم دورد	تا دل نشود و سرور شیرین برگرد
بنو و گل صد برگ نشویش خزان	خوار چمن چون خضران سناخته زرد

در سوزشش شب که شتم لب آب	شده دلم چراغ فانوس جباب
اگر دید چو تاب گرم گرداب و پرو	گشتند کباب مایه این از تب تاب
صا گل خنجه باشد که بناف تورسد	
ای ناف تو بر نافه بین آهو گهر	
این بنده که فرزندش نام بود	هر لحظه از دلم به آرام بود
خواهم که ز افضال تو ای بنده تو	محفوظ از چشم زخم ایام بود
بی روی تو آینه زخم بد سر سنگ	بی روی تو خنجر سان ز بزم سنگ
بنمهی که از جلوه ات نذر و نیمی	
بگریم از ویدوری صد فرنگ	
چون روز دسهره آن گل تازه بنام	از سبزه خود فروزین و ستار
شکست امید بیند ایام سحر	
شد نخل مراد نامزدان پر بار	
ای یار سفر کرده کجای که مرا	دل چه تو به سینه می طپد سجود
برگرد و زگرده چو آسوده شوی	
زود از در عاشقان و خسته دا	
بی آبی شام شهید ایا و آرید	زین غم چو محیط لب بفریاد آرید
کز پیا زین حسرت و زویده تر	
در کرب و بلا دجله بعد از آرید	

در سوزشش شب که شتم لب آب
اگر دید چو تاب گرم گرداب و پرو

ای بیخیز از دور بختی و صنع جهان	ایکیان نبود گردش خورشید گردان
تا بر تو شود تلون و هر حیان	
هم روی بهار بین هم روی نثران	
هم لب که راه آشنای پویم	ترک خور و نخاب در فراغت گویم
ای کاش قدم رنج کنی بر سر من	
تا ز آب و و و بید گرد پایت شویم	
ای تازه جوان که بر شبانی نازان	ایام شیا نقش بر آب بدان
از مردم سر پر خبری نو بپذیر	
کان نهر بدین پیش ازین چون تو چون	
اگر که ز دیده اشک سست سر زد	در ماتم شاه شهید بر سر زد
فر دایه تموز آفتاب محشر	چون این بهشت غوطه در کوشر زد
ای ذات تو مصدر صفات نیکو	دیگر دارد روز تو نیکوی ثبات نیکو
ایکمان جهان به نیکیت معروف اند	
احسن برین ذات صفات نیکو	
در شادی ز نار توای کوه وقار	دارد نه همین رضا سر نذر و نثار
خورشید هم از خط شعاعی بهرت	
بسر رشته بهم کرده که تا بد ز نار	
زین جشن تا یون دل خلتی شاد	بهر فردا بشیر بند غم آزاد است

	تازیاب برودش تو ویدیم ز ناز شسته عیش و رکتم افتاد است	
تازیاب برودش تو ز ناز بود	هر بر بهمنی را بد عا کار بود	
	بید ز زنده نینم ز رشته جان کین ناز ناز سزاوار بود	
عید است و درک نایب خاص بود تا دیدم طم طلال ابروی سحر از عدل تو بشهره و در جهان افتاد است	هر عاشق و معشوق بان خلاص بود چون ذره بی ثوق مهر قاص بود دل های شکشان ز داوت شاد است	
	نامی بجهان بدورت از جور نماند زنگنه که داد و دلخواهان داد است	
خال رخ آن سر قد غنچه و بن	راغبت که جا کرده بصحن گلشن	
	فی فی عظم که از پی کشتیم ز بنو بسین شسته برگ سمن	
ای آنکه کمال در پیر حبه طلبی	هوایای دقیقه های علم او بی	
	روزالوی الشفا و زین چون مرون در خدمت پاک شیخ احمد عری	
هر چند چو شغری و گر مدح کسان	بنودره در سم این ضعیف البیان	
	با این همه تن زدن بوصف چو قوی	

د انم گنه زان شخړه بيان	
و حضرت مسجد وښته تعمير شاه منصور عالم مغفور وکيل عدالت غاړو	
اين شپه که شل کوه طور ست بڼا	ليکسو پوښ مسجد وکيل سو دريا
يعني بعد از وضو نماز آريجا	
پر شپه برآيدين سچکله خدا	
عید ست د بود پير جوان خرم شاد	شدر دوق بازار خور و نوش زيار
اين طرفه که يک گلید نرين لال	
صند قتل دمان و زده ازان کتباد	
عید يک عید بود و زو يک رسيد	هر کس شده محمود پد ماه نو عسيد
چشم من فرخ ابروی لدارم	
کر ماه نو عید فروان ستا عسيد	
عید آمد و طبع ميکشان شد خوشنود	در مای بهم بسته ميشانه کشود
و گر دشر جام می بر دنان از پر خم	
ابروي بلال عید اشارت فرمود	
ور لکهنو حسب فرمائشش دوستی گفته شد	
مهری ز رخت فروغ مهری مورا	زلف تو سپاه ترزو ووش مهر
چهار ز خط شعل و بانس از مده نو	
آورد و فلک پاکلی حسن ترا	

از شکوه تو مری مهر گل	چون دوش بهار ماه را رخ بد
نیگیزد که سرگون نی پاکی ست	از ابروی پرخت گر گشته نخل

مقطعات

امروز بخواب هم نه بیهوشی	ورد هر چو من خیال بند
زین پیش تخلص صبا بود	راهنی بر خاشدم ز چند

در تنبیه لاله کلدیپ مهر رتبه نه

چند کلدیپ چند نیت سکن	مشفقان بجای شفق من
چه که جو میران قتل	الفش بازی سده و گردن

دیگر

می نگر و در بهشتی جیلوه ات	واقف اسرار سفید و سیاه
دزد و جهان غیر تو موجود نیست	مرغ توئی گوی بقولم گواه

دیگر

بصفت صوفیان صافی دل	در میان سائل عرفان
باشد اسکول گلشن رنگین	بلبلان بسیار او طفلان
ای ششدر سرای سپنج	چار طبع تو مستعدن دارد
از سنان تو دشمنان ترا	هیچ جو زاده و پاره دل دارد

هشتم جنوری با عظم گدّه	جمع شده مرده خرمندان
------------------------	----------------------

<p>از نعم فیض صاحب دوران همچو گل تازه کرد منظر روان که ندیدست کس چنین بجهان داده داد فصاحت سبحان سال او گلشن بلاغت دان ۳۲ ۶۱۸</p>	<p>گشت چون گلشن بلاغت سبز خلق پاکیزه بشکر صاحب لطف او طرفه محفل آراست طرفی شاعران معنی سنج از سر زریکی بقول رضا</p>
دیگر	
<p>پیش جبهت جوانوشیران بود شهید با لقاقت خدا و خدا گمان مامور</p>	<p>بعدل و داد بشیر دیاں پاک نهاد چو شد معبد صدر امینی این شهر</p>
	<p>رضا بفکر سیا از سر بشارت گفت خجسته سال تقرر خدیو غازی مور</p>
<p>از بشیر دیاں زینت تخت گفت طبع رضا مبارک بخت ۱۲۹۵</p>	<p>یافت صدر امینی این شهر سال فرخنده تقرر او</p>
تاریخ وفات شاه منصور عالم وکیل عدالت ضلع غازی مور	
<p>ز دنیا بد را بقا کرد و رو بهار طرب گشت بی رنگ و بو غریزی نمود از رضا جستجو</p>	<p>چو منصور عالم شه ملک فضل ز پروردن آن گل خوش نسیم ز سال وفاتش پی یادگار</p>
<p>بر آور و سر از گریبان شکر بگفتا بباغ ارم جای او ۱۲۹۵</p>	

تاریخ وفات پندت بیگم پال صاحب شاعر متخلص بنفاد و مقام	
آه از جور و جنای روزگار بنگدل کرد در بهر بامه نیل فلک در تاش	رفت از دنیا ای دون نقاد بی نیل مراد از غمش مه داغ حسرت بزل او نباد بهر پیش و تلاش سال حلت لب کشاد
گفت از روز وفاتش چه می پراگشته اند مثنوی بیت قصیدت هم مدام مستر او	
تاریخ وفات منشی سید علی سنگه رئیس شهر نیاروس	
مجمع علم و قتل سید علی سنگه از شکست چپینین شین گره گشت چشم ترم عقیق نشان بود بخود تخلصش و شمس	شد ز فانی سیرا جلاک بقا سینه با چاک شد صند آسا از غروب چپینین سید علی صفا دشت با جو دی سری بخا خواست تاریخ حلتش رضا
از سر قوت نقشه گفت جای جو در جنت الما و ا	
تاریخ وفات مرزا اکرم اند بیگم متوشت شهر نیاروس	
مرزا اکرم اند بیگم سوز غایت و از غایتی بال غایتی	
خواستیم نیاروس چون ز طهر بی گفت از سر الهام او بکلامه	

باغ را حیرت کاشی ز کرم	داد فرخ پیری رب و دود
سال میلا و سعادت اثرش	چون رضا خواست ز طبع خوشنود
گفت و رگوشی از غیب سرش	
رونق شهر بنا رسید افزود	
بخت رای رتن سنگه این چاه	از پی تشنه لبان کرد و پدید
سر زوانه که رضا سال بنا	
میشد خسلد بود اگر دید	
سایح تمیز و لنگه راجه یونانین سنگه صاحب بهادر شیرین	
سده شک که قصر به نظیر	گردید بنا به عصر فرخ
گفتا دلم از سرش	سایح بناش قصیده فرخ
قصیده	
خلق کردش اثرش مخلوق ز جلالین	و هم ز شکر حق بشیر او بدم باید زدن
شمره و گیکه نیکوتر از ذکر جلیست	چون بر نام خدا ز دل طلبگار و بن
چون محل اصل تو عالم باقی بود	بگذر از قالی ساری شیر کن یاد وطن
کی چرا ز او ان گشته سوز گریه بار فرخ	خوب نیاید هر که افکند و رگون رس
عیش پر وانی بیال هست امور	چند بهر حیفه و سستی روی چون بغن
با هزاران پر بهیا به عقل او گریست	هر که دل ویران کند که شعله تصویرین
تا توئی در بند سستی هستی ز جان	ز که هستی کن که سستی بجایان جانین

هست چون مردان کامل در خود اندر
 زن کرده از تواریکیست امر و قبول
 مروج خلق و معجزه از قبیل و دود
 بهر اصلاح امور دین و دنیا جز خرد
 اشرف المخلوق انسان از عقل و تمیز
 از چنین عقلی که گشتی اشرف المخلوق از د
 رم کند نهان قریب و چو آهر از یلنگ
 طرز خوش اخلاقی از باد بهاران یاد کن
 در خور یاد آور فیات خداوندت پس
 گر تو مردی نهی هر در جنگ نفس خویش با
 از شکافات عملهای زبون غافل مباش
 میرد آخر بکاران بال مکر و غدر
 منتظر آتش و فرخ و لش ساز که با
 تشنگان خشک لب با هم عطا کن جرعه
 عاقبت در گور خواهی خدای بار و مور
 جز کفن یا خود خواهی برد در کج محد
 بستر و بالش سر انجامت شود از خار خوش
 بزنگین خاطر خود نقش کن ناصم اله

زن اگر مرانه گردد در ره حق گام زن
 نام مروی چون بر شرمی بد از خوشن
 آدم است آنکس که باشد صاحب خلق حسن
 آدمی نیست لایق تر مشیر مؤمن
 ورنه در قوت از بدیشست فیل و کرگن
 چند تاب و سوکال بفعل ابر من
 هر که دارد بر چنین خوی بد چون شکن
 بعد شتام خود سازد معطر انجمن
 کن فرشت از دل خود یاد هر نو و کهن
 کین جدل بر دلان سخت است جنگل شین
 خود بسجده افتد بر هر کس که گردد چاه کن
 رسته بازی پیش کن بگذر ز کید زور و فن
 هر که مرغ بگنبد بریان کند بر آب زن
 ای که دارد دست از فضل ایزد بر عطن
 گر تو صفا که زمانی و رسلیمان زن
 گر هزاران خلعت فاخر کنی زیب بدن
 گر چه زیادت بود و ناز کمتر از برگ سمن
 چند خون دل خوری جستن لعل بین

<p> بزنگین تا کی کنی نام خود از پیر نشان جان بستان تیر قضا صد رشته ساز و چون تا تو دقید حیاتی چشم آسایش مدار آوی را بیتی بختن بهر از ابله است میوه طوبی خوری از دست ران نیست منت جهان منبر کس چو احسانی کنی جز خدا کو محسن به کس بود خود را بهین هر دو را آهنگ باطن چو ذات واحد است هر چه از رحمت نه بر جراحتهای خلق اگر توئی خواص بجز آب و بخشش فرد گفتگو آن به که باشد منتج غیر و صلاح </p>	<p> یاد کن سنگ هزار و کا و کا و گور کن کوه گر بر سر کشتی رخصت خود جای سخن نیست جز مرگ آدمی را رستن از بند سخن ننگ در دست است ساکن بیت سخن اگر دنیا بگذری از خواهش سبب ذوق منت احسان بندگی بر تو رفت و لم یمن اگر تو حسانی کنی در حق مثل خویش اگر بظا مختلف کیش اندیش و برین تا تو هم دور از الم باشی راحت مقرب گوهر دل را بدست آورده و محو و معدن در نه اگر گفت شر انگیز است بهتر زن </p>
<p> تا توانی صاف و صفا ناعت کش رضا هست پنهان بطولش در دودهن </p>	
<p> هست والا آدم تا فقی و یار نیست عشق مشوق حقیقی جز دل پاکان چو هوش اگر داری کج جایش گوشت حق از قرض دل شب قطره اشکی بیا در تخم خجیه زود از روی کارش به </p>	<p> عقد های شکش با کتافش کار نیست جلوه گاه یوسف مصری بهر یار نیست در بیابان سپید گم گوهر شهوار نیست گرز در پیش کف دست تو گوهر یار نیست پرده دار مرغان و ان جبه و سار نیست </p>

<p>بر حضرت عالی از جهت انحراف نیست طبع شهباز شکاری مایل مردانیت</p>	<p>خس من جان از شر و قشای محفوظ دار کی بدینا سر فرو آرد غالی بهتان</p>
<p>آفرانی سیر سبیل و پادشاهش رضا لطف عزت جان من در هیچ باز نیست</p>	
<p>بی حساب آهده همچون قطرات باران مشک از نافه و گوهر ز صدف لعل ارکان کرده پراز گهر انجم تابان و امان در درگاه ترانیت جلیق زبان هست بر ذرات خیرت و شبت تا عیان بهر سیرابی گلزار تن جانوران فستق و تاکه خاب کرم ترشح چکان لیک افزون ز بهشت بحال انسان زان سرفراز بود بر همه نوع حیوان که بخوانند باسم فقرش اهل جهان که مستی شده با اسم ارم در گیان گر شوم همچو صدف جلد زبان بهر بیان</p>	<p>لطفند ای ابر کرم و حق مانده این قدرت کامله تست که سپید اسازد سائل چرخ ز گنجینه لطف کرم طالبان را شرف بار شود تا حاصل انچه در روز بهر سپید نظر مایار ب پرزخون ساخته چهل اعصاب و عروق از غرقیزی و بهقان ندرت بخش لطف تو که چه بود شامل هر جاندار شرف نطق و خرد یافته آدم از تو شوری ز رشتن قهر تو بود اگر دید انچه تن از چین لطف عجیبست سحر زد گوهر شکو خطایت نتوانم سفتن</p>
<p>نیست بیش نیکو دان بر شمار آدمی</p>	<p>هر که در مهر وفا لطف و سخاورد کمی</p>

دیگر

<p>گر گشتی اسفند یا نفس سرکش رستخیز چون زمینی بدچنین کر صحبت یگان رست جان من و نفعت بخشی مکن با کس کے کار ساز اہل عالم باش تا در عالمے در رباط کابد با آنکہ مہمان دے آنکہ از برج جباب بحر جویہ محکمے در ہوا ی زربنار افق در سنج در ہے بد سیر مسک اگر گویم کہ مارا رستے فرض کردم در چہاں گدالک ملک ہے ایک سو و آساکلزار جوانی می چہے در پیشیزی گم کنی غمگین شوئی پستانے پاکد امن گرد در بگشتن رنگ شہنہ گر گدای میوہ اور پادشاہ اعظمے ورنہ پیشین دواناں بر خور ہووے ہچو بھوئی کہ سازدش تا ہوا ی بے</p>	<p>رستی نبود کہ از زالی ستانی زربزور رام شو با اہل دل خواہی اگر آرام جان بہرہ و در گردی تو ہم از بسبب بخش تا تو خوشنود و راضی کار ساز تو شود و بیدم چینی اساس خانہ طول اہل استواری از صارتن ہوس دار کسی نار و درینار و در ہم ہمیشگی در ہمست شد رخت از جمع دینار و در ہم ہمیشگی از زمین شیش از دو گز ہرگز نیابی بعد گز بار پیری قامت را چون بخت خم کند گوہر عمر گرامی بیدریغ از کف وہی لالہ و گل طلسم خود را کند فرش رست باش در ہر حال گرم سپاس و اجلال یا دکن نام بزرگان ابوصیف ادب پند تلخ نا صحتان باشد کثیر المنفعۃ</p>
--	--

مرہم راحت سکن نہ بر جراحتاے او
گر رضا از حال زار دلگاری محرمے

ظلمت از سینہ بر روشنی جان بخشد

یا دحق در دل شب فیض فراوان بخشد

اول تر البوز و وانگاه دیگر
 اندیشه زبون بودت پیشه تا سبک
 بگذر ز قتل نخل و گرنه با انتقام
 بیکار نیست هیچ گیسو درین چمن
 ای من فدای همت آنکس که میکند
 غیر از خدای کار کشا کام دل مجوی
 خواهی که در جهان شود آوازه ات بلند
 در جو و حلیه عدم مقدرست مکن
 اگر در و حسیاج کسی را دوا کنی
 از عدل و داد نام نکویا بر آدمی
 چشم از غرض بپوش بر رخ معاملات
 از انتقام عفو بهر حال خوشترست
 رد و قبول نیک و بد و هر از تو چیست
 طامع بکسب لذت و قانع خلاف آن
 بر قصر تر بنا ز اگر چه بود مستین
 کی مهربان شود بخواهی چرخ کینه یوز
 این خانه و دودنه محل اقامتست
 بهر اقامت تو بود و حاله و گره

آبی ز حلم ریز بنار غضب و لا
 این پیشه زبون ز نذرت تیشه بیا
 هر برگ بید تیغ شود کشتن ترا
 جانی قرون ز لاله بود نفع بند ما
 مردانه جان دل برضای خدا فدا
 تا کی به عمرو و زید کنی روی التماس
 طلی کن بای جبهه جو حاتم ره سخا
 در خور دست طاقت خود پیشه کن عطا
 هم در و حسیاج ترا حق کند و ا
 در جو و عتساف شود در خور هجا
 ایند اگر عطا کذت منصب قضا
 اگر سر زنده ز دست فرو دست تو خطا
 و خلی بکار ایند و بیچون کنی چرا
 بهر بقای طاقت شخصی خرد و عفا
 از پافند ز سیل فنا ناگه این بن
 رحی بحال آنه که ویدست ز آسیا
 از نیک و بد و آو و رو و دیگرش بر آ
 ز نهار دل مبد و درین ایران بهر

تا کی بخار زان قلع بسیر بر سر	یکره بسیر گاشتن آزادگی بر آ
تا پی برو ملک اجابت دعا سے تو	کن هر شش بر آه بری ناله و بکا
گر دعا فزای تو کس بوقت مرگ	بسما رول بسند بسما ریه عنت
خواهی که انتهای تو مقرون شود و بخیر	سرگرم ذکر و فکر خدا باش را ابتدا
دل بر حال زد و زوال بتان بسند	بر حسن بل یزال خدا چشم جان کشا

قول خوش رضا بود متحد به نفس	
قولش بغض بار خدا متحد مینا	

ایدل ایدل ز جناب صد عز و جل	بنما جات طلب و تنگه حسن عمل
ای خوش آن دست که چست بکار ایند	دست بیکار زبون تر بود از بازو شل
شرف ذات تحصیل سعادت شرط است	قربت لادستان بوده بخشد به وصل
مشتی و از حق طالع فرخنده بجه	تا کی نام بر آری به نخست چو زحل
دل نگهدار ز آلودگی حرص و هوا	مفلک گوهر خود را ز حماقت به وصل
هست نیازن شوهرش بیا که مکش	از سر شوق چندین شمن جانی به بغل
لب ببندا ز گله برد او خدا را صبی شو	نتوان کرد کم و بیش بمقنوم ازل
اینچه فی الحال خدا و او بر آن شاکر باش	بگذر از فکر تاضی و غم مستقبل
چون بدلت بری عزت دین بطلب	صاحب این شرف هست بگویند افضل
در جهان خوبتر از خوب تو نیز تو نیست	رفت کوه فروز تر بود از رفعت تل

جان من تربیت سفله ز دانش و دست چون بال ابدی کسب ز ایل آرد گرچه در مرگ خدا جو بود از بی بصری راه صد ساله بیک چشم زدن طی سازد شیر مردانه و نفش کشته پیشه من گرچه کهن بچای ز پی قید صیدیست	بهر این نه بدست آرز من متاع هر من به که شوی سوی فضائل مایل زانکه چون میل بدریاشده با حق مایل بیک عمر آمد و قطع مسافت مایل خون این کشته نخواهند بخش از قاتل ای خوش آنکس که بدلم آورد از آسوی دل
--	---

نیست ممکن که رضا روی نکونی نگری
خوی بد را نه کنی تا ز طبیعت ز ایل

خدا ی عزوجل را هزار شکر و سپاس و جا که چشم شائے خودم نباشد و این برای دو در دل مبنی غیر خدا گذر ز ریشه صدانه وز پی تسبیح ببین بصفت ز راوی قضا و قدر مختل دولت ایمان مسائل حکماست برابری تو بود چنین ز خشم و کین تا کی نشین صحبت نیکان کناره کن بدان طبیعت تو که در زیر بار حرص بود اگر تو مردی تنی بزیب باطن ده	که داده از کرم فکر بلند پاس هر آنکه از کرم او طبع نکته شناس که داده از کرمت چار طبع و پنج خواست گهر زیاده خدایش برشته انقاس ستاره مبره و چرخ برین در کاس خدا ی را بگذر از مشاغل و وسواس ستم بمن ع خوش سیرتی رود زمین اس که سیم با سره گرد و ز اخلاط خاص که و بار کشتی بوده از خر کائناس دلت بزرگت نان تا یکی به بند لباس
--	---

گذر براه خطرناک عشق اگر خواستی

رضاده دل خود را بدست بیم و هراس

تافت فتنه دل شدت جانب خدا
نور کمال اگر طلبی به که چون هلال
سرمال سجود کن و دست و ابجو و
بعد از سجود حضرت حق جل شانہ
پیوند بانگو نشان گیس از یران
رغب بعلم باش که یاریست دل فروز
دریاب فیض مهدی عالمان دین
همسایگی اهل ولان ظل دولت است
اندر خدشتاس نگر و می مگر بعلم
عشق خدا کجا شدت جانب خویش
صدق طلب زهر که بود خوشنما بود
گر طالب نجات خودی شیوات کن
دستش در بخلد برین پای لیست
چون رستی بهین سبب بر سنگاریست
از ظلمت دروغ و لنگشته بفرغ
شد پامال برگ خاکست چون وزنگ

بشنو ز ازل سخن عارفانه را
کن در سجود ایزد یکتا قدرت و توان
تا شکر نصرت سرودست کنت ادا
شاسته درود بود ذات انبیا
توفیق این دو کار یکتا کن از خدا
نفرت گزین چهل که ماریست جانگزا
بر تاپ روز صحبت زندان تا سزا
افسانه امیست سمیت سایه همسا
پس علم جو نه ز که بود ظلم حق منسا
تا سوی خویش میکشیدت عشق با سوا
در راه عاشقی ست مساوشی و گدا
کذب دریا و غیبت و نماهی و زنا
پیر کس که در جهان بهر آرد به اتفاقا
خو کن برستی که شوی رسته از بلا
بر کن باقتباس ضیاء شعل بدعا
بگردنگ باش تا چو گلست سر کند ز جا

مکن اندیشه باطل مشوا ز حق غافل
مطلب از خالق خود جو مطلب از مخلوق
و دیده را از شک فشان ساز بصد سوز و گداز
مور را نیز ز خوان کرشم بهره رسد
در جهان گرسنه کس را نه پسندد در زاق
ببینو ایاب تو هم برگ و نواخواه داد
منفصل باش و از اعمال بون توبه منما
گشتات تو پس از جرم بود بر توبه
و امن از خار بن عالم فانی در چین
توشه از خوشه خوشنودی ایزد رسد
ماند اولاد تو از ریج یتیمی محفوظ
ایزد از فقره و فقر نگاهش دارد
بر رخ خویش کشاید در رحمت همه عمر
گر تو سیراب کنی تشنه بیک شربت قد
باشد از گرمی خورشید قیامت ایمن
مطلب نعمت الوان هم آب لب نان
بهتر آنست که باشکد شکش بخوری
ای خوش آنکس که چل راه مقصد بد

بنده را یاد خدا دولت عرفان بخشد
انچه در و هم تو ناید کرشم آن بخشد
کان گرامی گهرت حاصل صد کان بخشد
نه همین نعمت الوان بیلیان بخشد
لقمه در کام صد فایز و غلطان بخشد
آنکه برگ و بر و اعصاب و زخا بخشد
که خدمت نصیب مرد پشیمان بخشد
بیگانه جرم ترا ایزد بجهان بخشد
که خدا در عوالمش وضع عنوان بخشد
هر که از راه که مواند برغان بخشد
گردت مایه رحمت به یتیمان بخشد
هر که صحبت خاطر به پریشان بخشد
هر که بر محنت پابسته زندان بخشد
کام بخش دل و جانست شکرستان بخشد
هر که بر برهنه فصل زمستان بخشد
بی تکلف اگر ترا ایزد رسان بخشد
گر ترا ایزد در زاق لب نان بخشد
صلح کل و رزق و بر گیر و سلمان بخشد

<p> مدد از اهل دلی جوی بهنگام بلا خاک پاک قدم اهل دلان تا نکشتی درد بسیار شود به زائر بخشش دوا پا ز رفتار بخشش گدازت خار بسیار نفع آید از آنکه کن عوض دانه چمن با ذل آنست که مانند گل رانحه بخشش نه که چون جام و صراحی بطلبی گشت شراب بخشش وجود به بیماری خیرت باید شیره بخشش نیلای زلفان افزون است گرچه نیک است که مایه یک با دانه فلفل است میزبان نخچیر کن دل قدم همان می نماید سر و سامان نکو عاقبتی </p>	<p> بهمت فوج نجات از غم طوفان بخشد چشم دل را چه ضیاء کل صفایان بخشد در گمانت که شفا دست طبیبان بخشد گل دیدار حرم خار میخندان بخشد خاک صد خرمن مقصود و بد بقیان بخشد انچه بخشد یکسان با بیخ خندان بخشد با دود و مصطبه با دیده گریان بخشد نبرد مزق که هر که چوستان بخشد سیم و زر به که دل دست تو پنهان بخشد زائد از قدرت خود مردمان بخشد که خدا هم تو آتشخور همان بخشد هر که بابی سر و سامان سر سامان بخشد </p>
---	--

بس کن از پند کسان تا صح خود باش رضا
 حق به بندگی دوت بهمت مردان بخشد

<p> تن و گرام زبان جان جگر و دین و دل چون تن مرده ز ما سیر سفر و شوار است حسن معشوق حقیقی همه جا جلوه گریست شجر صحبت جبال شمر تلخ آرد </p>	<p> همه بر صنعت حق اند گواه عادل گر نباشد کرمش مثل این آب و گل بکشا دیده دل چند شینی غافل خدراولی بود از قربت مرد و جلال </p>
---	--

<p>کم ز مقدار برنج آمده وزن خرد خار بست چمن این عقده کند پیش تو حل هر ویدی که با فراط خور و قد و حل تجش گوش و زبان است کلام مهمل در شب تار بجائی زری بے مشعل کی نرو تاج مکل لبر ابستر کل نیست جائز که بهر نکته مقام و محل پیر تر زین چنین پند بسائی صندل کرد خشنده گهر با خذف تیره بدل ساز سامان سفر پیشتر از روز اجل کن ز تدبیر و تحمل همه مشکل اسهل آخر کار بدامان نظر من اول بی گنه خلق خدا را نکند مرد سل گرچه در فضل و کمال است فزون از خلل</p>	<p>تا چنین خرد و ترا خور و بود و محسالم خار هم خوار مان نیست و جوشش بیکار بس شوخ و گزند که ز حدت نالد صدرا ز گفت و شنودی که ندارد سود سپهائی طلبا زیر طریقت شباه ز انداز حیثیت تو و طلب رتبه خطاست ذکر شادی بغم و ذکر غم اندر شادی سودن ناحیه بود که حق تجش سود آن که دین از پی آسایش دنیا درخت فرصت دم ز دنت در دم علت ندر اضطراب تو ز نیش آتش کل غش نیست گر بختی که خلل ره کند و رکارت کار نفس کیش گشت دل بغزا علم عشق آنکه ندارد شمارش عالم</p>
--	--

گر ترا همچو ضحاک خواهش تکمیل خودست
فیض در یوزه گری کن ز نفوس کسل

که پس از علم حقیقت سپهرم راه عمل
تا کنم ترک تلاش کله طفل امل

از تو خواهم بدعا ای صمد و جلیل
میلند از نمدین افسر فقرم گردان

<p>قاسم ساز بد و شایخه ایامه کے چشم وحدت نگار زمین کریم ساز عطا آتش مهر و محبت بدلی من افروز بزلال کریم امی قلم جنت دریاب دار اثبات دهم در رفه کیکو کا رسه جز خیالی تو نخواهم که دهم جاد و دل ہست چون علت تن رافع طاعت یارب ہر کسی گنج پس از رخ ز لطافت یا بد جز کلام تو نخواهم کہ دهم جاد و گویش چند در مانده بطلمات غوایت باشم از کریم ساز عطا دولت اجماع حکار شامل دولت دنیا شرف دینی ہم کن چنان عطا فت خویش بجا لم سبذول سوی خویشم بطلب از رہ اقرب یارب صیقل زن ز صفا چشم رضا یارب</p>	<p>ہمچو ز نور کشم جو رو چہا بہر غسل نگرم چند کی را و دیرنگ احوال رخ افشہ نگیم کہ نشود از منتقل کی بگر تشنگیم رفع شود از منہل از کریم ساز عطا دستگیر حسن عمل چند بند سرم از حرکت بند و خستعل دویدار از تن من صدر جانکاه علل مختم نیز کنون ساز آرا م بدل کہ بود گفت خلان ہمہ گفت معل بر کن از ہمہ ہی خوشی بر اہم شعل کی دہ فائدہ یار سہا بخواس مختل از کریم بخش کہ باشم بدو عالم فضل کہ فرماش کنم یاد تو در ہیج معل کہ بسی پر خم و پیچ ست رہ اہل ملل تا بہ بند رخ خوب تو بوجہ اجل</p>
--	---

قصیدہ و منقبت پیر اعظم

<p>باشم چاہ عاشق دیدار آفتاب چون نور حق عیان بود از روی روشن</p>	<p>حق دادہ نور خویش بر خا آفتاب پس عاید حق ست پرستار آفتاب</p>
---	---

<p>هست از بسین نتایج انظار آفتاب امروز نیست گرمی باز آفتاب قیمت شناس جوهر و نیار آفتاب با آب تاب چون در شوار آفتاب است بر طبیعت هموار آفتاب چون بگذرد گل بخیار آفتاب بر او چرخ گرمی فثار آفتاب شد همچو من کسی که خرد آفتاب</p>	<p>سودنیات و فتنه جادات و جواهر دادش هزار عهد و عطا در زل خدا کی از روی سکه سیاهین بد کند و تخی زمین نه حد ف آسمان نژاد یکسان بحال ارض سما هر بان بود داشت یاسین که اکبر چشم چرخ باشد سکون الی زمین با قوی سبب روی گشت از کفان بهر حسن</p>
---	---

من خاک پست پیام از دست من خفا

آید چگونه بدوح سزاوار آفتاب

<p>سوارانم آید به قماشای بنارس نظارگی خطه زیبای بنارس گر پیر خور و آینه ربای بنارس گنگ است لکر محو قماشای بنارس در بند طلبکاری کنای بنارس و لداوه شیرینی حلای بنارس گر قفس پیچیده رخ لبهای بنارس تا دید و لم عارض عذرای بنارس</p>	<p>تهانه و لم راست تنای بنارس اصرار و گر کوزه شیش مد اند یابد بر تن خوشترین از تاب جواسنه از چشم تابست نظر باز بر و شین بر گلبانی خو خود آرائی خویش است چون شیر شکم دست کشد از نو سلولی از جود نرنگی چید کند در ده چکویس با بنو شیشتر کمان دست چو دامن</p>
--	---

مانند بفرس شود باغ و بهارش
آیندگان از ره کیا که بطوفش
در چین و چگل گریه و ساکن این شهر
بر دست بخوبی گریه و از بر دیار

رضوان شده گوی چمن آری بکس
افتاده بهر سو و سودای بکس
باز آوردش جنب تولای بکس
نورست ز پس بر و مظلای بکس

قصیده در شهادت سهری ششیرنا چچی و قتلش بنارس

طرفه شهرت بنارس که اگر بنده
و ده به شهری که بضریت خاکش
پیش مرگان جگر کا و بنانش خجل است
روان جایه تماشای بنان چین پرگاه
مر قلع پشته سنگین بنا کرده میسر
مان بندر که بود مخزن علم اختر
مسجد طرفه درین شهر لب جسم بود
ست جبار کیش صفه نوز آگیش
یه که بود پر پرچ و دم میار شش
سنگون گنبد گردون بسار و از شرم
بحر گنگ است روان طرف جنوب این شهر
صفت صفوت این شهر رقم توان کرد
نسبت کوثر و کافور بدین بحر صفا

گلند طبع انعامت شود از غلذات
سنبلی و غالیه و غنچه مشک و کافور
نخود و شتر و شمشیر و سنان و ساعده
کوهر و شمشیر ابر ماگر پیشین است و صبور
بود از جلوه پر نور تیان خیرت جلوه
همه سر فلکی بر در و با شش مستور
به دهر بر و شد و شهر و زبان همه
حرار گیسوی خود شام و جوهر
هر که وار و سقر عالم بالا منظور
که بود خور و تر گنبد او چون سر سود
که کفش بود و از آب زلال کافور
گشت و خانه ز اسرار و آب جود
نسبت شمشیر و شمشیر و شمشیر

لقبش جهان گره صفایان ارد
و صفایین شهر را یون بود و حدیثان
افلاک از آدم توصیف سواد این شهر
مسکن هر دو در دست سواد حکوس
پنج روز راز بری پنج طواف حکوس
حیدر اسایه انجبار پرونده پیش
جای شان بر سر خود کرده ز غوث شجا

بود این شهر سیاهی جهان معور
حالیا به که شود لطف سواد شش کور
بهر تسوید بیاضی سواد از گردن حور
غم ز سر هر حله اش دور و ظلمت نور
شود آن پنج ترا گنج طریقه بودیم نشور
انفع کافور عطا کرده بطبع محور
که به هیچ خداز منزه هیچ اندلیور

قطعه بند

ندب سبب بر تهمان ست پرستیدن بت
سبب یار خدا است پرستیدن بت
ای جهان گذران عالم اسباب بود
بعد حیدری ز سبب سبب بنگی
اهل اسلام کزین باز دارند سبب
چون بود مقصد بت قبله بت حیدر بت
من گنم سجده بت تو بحر می بوی
بید خوانان صفا مشرب بر تبار
رونق شهر بارش بیشتر نام است
نور پاک است خدا ذات بیشتر بر تو

می کشند سجده شان سواد و ز غفور
شمر بی سبب این سبب طریق و سوز
بی سبب دور ره یزدان توان کرد
چون کشد چشم دلت سینه زانو از غفور
مرد بت قبله شمار ز ایمان پس دور
طعنهای مردمان بر سبب چه ضرور
حجر الاسود و مصحف به نیاز ز غفور
به که دانند خدا بنده داز کفر غفور
به چو نور فلک حایرین ز پر تو دور
پر تو از نور جبریت بر اهل شعور

قطعه

<p>هست عا کف مقصود را خلاصش نیست زخم سس سال خود را بدمی به سازد یکه از خاک درش کل بصیرت طلبند فیض بخشا توئی آن منبع جود و نال پیش ازین چنانم ز دولت عرفان چو بزیر چشمه عفو تو کجا پاک شوم</p>	<p>در بلاش طلب قهر هستی مقصود و انگار یک ز خاک در روی سخت فرو هر که دیده دل نور ندارد چون کور که بود بهره و راز موجب لطف تو بخور ایکه ذات تو بود گنج کرم را گنجور که مرا ذیل دل آلوده از لوث فجور</p>
--	--

برضا ساز عطا حکم و صفا و عفت
که شود بر عفت کینه و شهوت منصف

قصیده فی مدح ملکه محکمه ننگستان و ناز وای بند خلدی

<p>منت ایزد که با نوری جهان و کویا کپش زین پیشتر ناظم بملک است بود کرد و زانی ننگستان چون پیر پر نجوم و بیا نواز چراغان دو المی بر جهان جبهه اشاهی که شد از نور عدلشن ناپید شوکت و شانی که از شاه بانود شهری هر زمان از زند از شمشیر عالمگیر او همچو عیسی مهربان بر حال سبایان بود نیش را بیا و فید عالمگان و گرش</p>	<p>شد بذات خاص هندوستان ناز وای بند و بست شاه شد اکنون بطرز لکشا از چراغان عالمی زین مرده فرحت فرا کرد روشن معنی نور علی نور این دنیا ظلمت ظلم و جفا چون ز فروغ نور سبها کسی مفسر شد بداد داشت اسکندر کجا بسر و این هم شام صحن تا از خطا زان حکم او نیا شد جاجادار اشفا حکمت لنگان بود باز به چه صبا</p>
---	--

آنچه در سنگش ز صفتها بسجاده آمده
 تا برقی گشتی و گردون فرو گیس
 کشتی و گردون و دود بهر سیر سحر و بر
 تا فروغ گیس آمد در محل اختراع
 چون نسوزد شمع محفل آتش رشک و حسد
 هیچ کس آنکه نمود از معدن کشت سنگ
 در دلم آتش فروزنی برین غالی و حبیب
 شد سنجیم و در شوقش با می کشتوار
 اندلی رفیع نزع تخم زبان زمین
 راست پری نبرد ملی پیش نهر کانپو
 کاروانان فرنگستان بگفت کند اند
 صانع نقاشان نگار و گویا و طرح
 این چنین ایجاد عجا ربست که خط شعاع
 زنده بودی و جهان صورت گرا رنگ اگر
 علم اگر پیری که سراسر به از حکمت بود
 شد بجهاد ز فیض عالم آن خاص الة
 برخلاف عهد ماضی در زمان دوش
 و زمان کمپنی و ارا لامان بود بند

گوش گیتی کی شنید و دید کی چشم
 شد بی رنگ و صفتها بدوش و نما
 میکند در سرعت رفتار تعلیم صبا
 مشرق خوششید و شد خانه شاه گدا
 کز فروغش با چراغ مرده ماند در سرا
 بخردان بگشا و کرد ز پید از حفا
 حاجت اهل نهر گرد و آسانی روا
 تا بورا ایل ارضی را بهیم صلح و صفا
 ساخت از حدیث را از ده دیگر جدا
 مینمای مختصر چون ناودان که چه با
 تا بشهر کنور نهر و وارین نهر را
 می کشند از پر تو خورشید نقش دل با
 موقلم سازند و بر دوازند شکل دل با
 دست شان بوسید و صد هزاران جا
 در گاهی کرد بهر جا بهر تعلیمش بنا
 روستا پرورد و جابل صاحب علم و ذکا
 شد رواج خواندن اطفال در هر روستا
 لیک قدر آن ندانستند شتی اشقیا

چون ز سلطان رحمت پرورد لشکر نوا
 در جزا شد حکم قهرمان مجسور
 ز انقلاب روزگار و دور چرخ پیدار
 یک ز اقبال عدویش باندک روزگار
 از دامت و انعام شد هر کس که باغی شد از
 هر که چون سیلاب پا از حد خود بیرون شد
 مهره جانش اسیر شد رخاوی شود
 چون زلزلن فوج شاهي از کشتور سید
 از سوزان جان که شب می کند که دهم
 باغیان را طوفان شد و او از شمشیر
 باغیان قهر او بر کند از مکر آری
 گاش بند از سموم فتنه با پرده بود
 سید صید خیمه و فتنه است از سال ۱۱۵۶
 چون ناهای ملک با تو گنج در میان
 جلوه گرا تا افسر مهر است بر فرق سپهر

بی سبب بندی سپهر گشت از راه خطا
 دایم اجس آن ده خیره مهر بعد از خطا
 ماند چندی فتنه اعظم و درین کشور پیا
 دوستان گشتند شاد و دشمنان بخار و فنا
 که کل باغ وادش آنکه دم نرزد و فنا
 می شود آخیر ریای دامت آشتا
 بنده گریخته با بر داز کجی بر و فنا
 بر تنبیه و نزاری باغیان ناسزا
 باغیان سر و پا از فوج نورانی اقا
 لاری کینگی آن اولاد امر و یار اندیا
 بیخ نافرمان و اصل باغیان بی حیا
 باز شد از ایزد فیضش قابل نشو و نما
 کای چنین اشعار نا و صحر و از طبع رها
 به که اندر ثبات و دوشش خوانم دعا
 با و زیبا تاج شاهي بر سر و کشور یا

تحت لذن ابودنیب سپهر چارمین

از جلوس سیمت مانوس بر کشور خدا

قصیده که بعد از تفرج گلزارین لکتهای قهر و کشتن در و لکتهای

مستطوره و در ضمن آن مالک قاب سلطان ملک خباب
واحد علی شاه مذکور است از خانه و کراش یافته

چگونه دل نرسید بهار قصید باغ	که نیت خوبتر از وی بهفت کشور باغ
شمیم کحل حوران به سببش شنوی	روی چو باد صبا گردین مطرب باغ
بدید باغ آن برای دیدن	کشاده دیده بهر جانبی ز عجب باغ
ز شرم سرخ لباسان شد غرق عین	نه ششم است به خسار رخوان در باغ
عجائب و جهان صبح کرده اندر و	کجا بخوبی این باغ میرسد بهر باغ
حیات خضر عطا سازدش خدا که مرا	چو خضر سوی شهنش شدست بهر باغ
درون باغ مرتبه حکمیه عوضی است	که دیده ور شده زاجی هنر شکوثر باغ
ز آب آنه آسای جوش صافی دل	شدست کار که صنعت سبکت در باغ
بدین صفات تماشیل سنگ مرمر را	که رشک بنگه چو چین و قوس میر باغ
محبتی کوثر بدو بود مائل	مگر گرفته طراوت ز آب کوثر باغ
خدا را سنگ سبزی در و که بود	و پس کامل صنع خدای سپهر باغ
بود سه روز تفرج که خواص عوام	بازن خاص شهنشاه عام پرور باغ
بیا بیا که ترا این سه روز چون نرود	هزار ساله تنعم عطا کند در باغ
بخیر میگردد بر تو پنج روزه حیات	سه روز اگر بکفی سپهر این مطهر باغ
نمود جمع ز گلها می اثر فی صد گنج	ز جو و خسر و آفاق شد تو نگر باغ
بهم نموده کنون التفات صد برگ	نداشت برگی از این شریح قلندر باغ

<p> زمین پیاپی بر خنار باد صرصر باغ بدور شاه مظفر شده دلاور باغ فرون ز شبنم ترگشته پریز گوهر باغ برگ گل زرگل گل کشیده مسطر باغ ز نخل کرده هیا نیز از منسیر باغ ز گون گون گل و میوه بسته زویر باغ ز لعل و برگ بر آورده است شهر باغ شد از قماش مشهور بساط گستر باغ بین به طالع نیکی این رخسار باغ شکسته رونق بازار کیمیا گر باغ بنور برده گران فضایی خاور باغ بود قرار هوانا که این مدور باغ بود ز خورده گل تا که صاحب زرباغ </p>	<p> همین تقویت باد شد بزرگ درخت زبان کشاوه چو سوسن بطعن باغ بهشت ز فیض دست گویا ش شاه دریا دل بوصف حضرت شده تار قم کند فطنه طیب و خطبه جایش کنند تا از بر بدر با فی سلطان گوش و گردن پیش قصد آن سر شده تا شود رنگ هم ز انبساط قدم بهار توأم شاه دایم مطلع خورشید طلعت شاه است به نذر شاه ز جعفری کنند تیار ز جلوه گل خورشید روی انور شاه شگفته باد رضا باغ عمر و اقبالش بر بند بهره ز جودش بزرگ و خور جهان </p>
---	---

قصید

<p> همین نمونه صنع خدای اکبر بین به سودی حدی صحرآب و اور بین جهان فروز به قندیل چرخ انضر بین بچشم غور وین عرصه مدور بین </p>	<p> ز فیض بارش باران چنان خضر بین بکار مغازی انسان بسی بکار آید چراغ ماه بغیر از فستیل و روغن همه درون و برون پر ز صفت ازلی است </p>
---	---

<p>چو کاشکفش بد گیش سائل بسیل غلام چین شی بحق پرواز رموز صفت صانع درو بود مسطور په خطبه خوانی سلطان لم نیل قوی</p>	<p>گهر دامن امیدوار اختر بین قیام سرور کوع بنفشه تر بین به فروز و کتاب گل سوط بین گزیده نخل صنوبر بجای منبر بین</p>
--	---

در صفت میوه نارنگی

<p>نظاره کن مژ سبز و سرخ نارنگی کنا چون بود عای این عجیب شجر ز غده و چکش شریاش آیت در آب در آب حوض بین عکس میوه خشر ستاره وار ثمرای سرخ او نشان بچار فضل بود تازه همچو خلد برین در دست چو گوبار این نهال نگو عنب اگر چه بلذت سمر بود بجهان ز بسکه طعم ثمرای او بود میخوش به پنجهای بنان کبر و ناز میردش</p>	<p>فزون ز لعل و زرد بود بخوش رنگ برنگ شجره طوبی حوالی کوثر بهار سر و چنان غایت در آب ندیده تو اگر مشتعل به آب آتش چو نخل بادیه طور گشته نو نشان ز خشکی ست بری مثل خسته پروین ر بوده گوی بلذت ز میوه میسوند ولیک ذائقه این ثمر بهت ازان بنقد جان بخرد گر بایدش میکش که راجه دیو ز این بلطف پرور کوش</p>
---	--

لظم فی المناجات

<p>نما شد دین ایرانی سدا خدائی که انسان ز خاک آفرید</p>	<p>شاه ار دل بستگی جز خدا ز خاک اینچنین شکل پاک آفرید</p>
---	---

فرد زنده کوکب به افلاک داد
 برافروخت از پر تو ماه و مهر
 روان را به انسان بلطف آفرید
 چمن را از آب در جو بود
 از گشته خاک چین لاله خیزد
 چو صفتش نهال غایت نشاند
 از دهر سحر برگ و بریا فتنه
 از و آشتی با هم افسد او را
 ز حفظش بود بر فراز هوا
 کرم کن بحال من ای کبریا
 تو در خاتم لاجوردی سپهر
 تو پیشه ابر کروی نهان
 قوی مالک ملک دنیا و دین
 زمان و زمین جمله زمان تواند
 شردن توان اختر آسمان
 کجا من کجا وصف یزدان پاک
 مرا ای خداوند بسیار بخشش

بحیب زمین لاله و گل نهاد
 مرصع قنادیل گردان سپهر
 که در کشته او کس تواند رسید
 سمن را از و چهره مشک بود
 از و آتش گل شد از آب تیز
 گل آتش از سنگ خار او ماند
 خس و خار گلها می شریافت
 بین قالب آدمی زاد او را
 ز بهق ایمنی پنبه ابر را
 که تا دور باشم ز کبر و زلف
 نشاندی نگین و رخشان مهر
 گهرای باران جهان در جهان
 تویی با و شاه زمان و زمین
 همه خواجگان بندگان تواند
 دل هر نهایی حق کی توان
 کجا تو مطلق کجا تیره خاک
 و خوان محبت عطا ساز بخشش

توئی آگهی راز دوان همسه تو امر ز گاری گسبان من ز دستم نباید بغیر از خطا دلم ناپسندیده کار آمده پیرس از عکلهای زشت رضا	عیان بر تو باشد نهان همسه بجشای ای داور ذوالعین خدا یا خطایم تو پوشش از عطا پدرگاه تو شرمسار آمده ز راه کرم بگذر از ماحسب را
---	--

وصفت میوه عام فرب خاص پندیده

پسند و از ان انبه را خاص عام پراز منفعت و ز مضرت ته عسل را برادر بود شیر اش دوان تا بر دلالت جا و دوان از ان انبه را صورت مشت هست به بی رنگی ریشه ذوق مشوق بیر سبز پیر این نخل راست بیک شاخ حد انبه یکجا بین بود مغز و طرّف صلوا می فند سر و سرور میوه خشک و تر چو در خنک انبه هاسه گزین کسان بهر چیدن بهر سود و ندر	که کام و زبان میرساند بکام بلذت به از سبب و ناز و سبب نبات مصفا ز میوه اش نهم خسته اش را بجای زبان که آورده ملک حلاوت بدست دواند بارض دل اهل ذوق گریانش را تکه از انبه است نخل ساز عقد ثریا بین قوی دل نماید کند تازه فند بلذت چو اثمار علوی سمه مذا از سر شاخها بر زمین بدین شعر تر تر زبان می شوند
---	---

<p> اویم زمین بفره عام دوست بود آنچنان بزرگ و پرشش چو گرد و دم پختگی ز در رنگ چو سبب دلیلی ست خوشترنگ و بو غرض جلوه رنگ در رنگ او اگر چه بود جلوه اش بر درخت بزنگ ریاضت کش با صفا برسم دره عابد خوش طریق چو خاکی نهادن بترک هموس ز عزت بر آید پس از چند روز کند همزیانی با بل مذاق هران چاشنی کز ریاضت چند </p>	<p> برین جهان بیخا چه دشمن چه دوست که شرمند و فیروزه گرد و پرشش کند عرصه برز عفران زار تنگ دلیل به رنگ و بو و سوسه او نماید چو رنگین لباسان نکو ولی می کفد بر زمین نیز رخت کند ز رو خود را به شوق خدا دل خود کند تار و نرم و رقیق کند بیشتر و بالشت از غار خوش بود طایبان را بصارت فروز نهد را ز دل بر زبان بی نفاق بهر خاص و عام ز طفیلیش رسد </p>
--	--

در بیان قحط غله

<p> ز قحط غله اگر صاحب ست و ارزانی عظیم دولت ارزانی ست بار خدا به جبت و عوی برنج است آنه خواهی بخ چو بنگرند کسان خوان خود تهی زنان خورند بخت بگرمد و مان بجای نان </p>	<p> چو گندم ست جگر چاک و جویدار زانی به بندگان خود از لطف ساز ارزانی نصیب باش نبود یک جواز تن آسانی بجای نان خوششان بود و پیمانی مدار قوت بود بر خدای سحالی </p>
--	--

مانند در دل کس عشق هر گندم کون	بود تجس گندم بطبع اذنا سنے
خویش بستانه بریان خوش گرسنگان	آب دیده گریان بجای برپا سنے
کسی که پیش می ز پستی گندم و جو	به بیم گرسنگان میزد به پنهان سنے
نهفته قرص ماه و مهر زیار سپهر	ساده گرسنه بر باد پیش ز بی تاسنے

اشعار غیر منقوط

گندم در ره مهر و دلار و دهر دم	که داده داد کرم را دلم در عالم
امام راه پدا محرم به استدر	عجا و ظلم و عمل ما هر رسوم حکم
مروغ دل و آرام موج در دالود	مراد و دم ممدوح و دوده آدم
گر سزاده الماس ارور گوهر	حسام او که عدد و انگور و دوسم
که مالکا و اوزا دل آگاه با	دوام سرور و صمیم طمع دارم

اشعار بطور پیتان

بظرف کلی چیتان نو گله	کروم و در و میدم سینه
شود گل ز آتش اگر سوخت	ز آتش شود این گل از خسته
ز سودای این گل نبضت عجب	کسان نغمه ز گشته چون غنایب
جگین بود هر گله را مقام	کشید این گل از شاخ بی سر دم
پی زینت خود بت سیمبر	زندان گل آتشین را بسر
چو آرا پد از گل هر خویش را	بگذ جای در بزم اهل صفا
ز رخسار افکنده جلاب شرم	شود دل را از او اهای گرم

<p>لب خود نهد بر لب همه مان به فرشی که در بزم گسترده است کندهتش بین فرشته دگر بنظا هر اگر نازنین سیکر است و مادام بسودای رب و دود بسر سیکند با طهارت مدام</p>	<p>شود چون فی ثمرین غش بیان پی جلوه سازی اهل نشست نشیند چو باد و صد کدو بباطن ته آب و دودش برست یر آرد بر دل ز جگر تیره دود بود میل غشاش بر صبح و شام</p>
---	---

اشعار تنبیه فتح چین

<p>چرخ شاهی فتح ملک چین کرده چین دیو چون جنگ تفنگ توپ باب فرنگ چون بغیر پیش نامدار سولان فرنگ ثمره بر عهدی بدقولی بدینتی است کشت افواج دیوار طویل کوه و دشت باد چو دراه شوار و طریق پر خطر و صف اقبال ملک بانو نگهبان دریان تا بود کشتی باغی نام بلند شاه بحر و بر کوهین کوه ریا در هر نبرد</p>	<p>حلیا غلامان سلطان سلطنت چین کردم غنچه چین چو آهواز شیر خرین در حراشید غولی خسرو چین چین بادباری که میزد شاه چین از چین چینان را در امان میزد چون چین فوج پابر جا انگستان گفت آن سرزمین بر دعا و ضیاعتم سخن کون بعد ازین تا بود رزم آزمائی موجب آفرین بادیار با امانت قران شکستین</p>
---	---

مشقوی

شاعری بود در عظیم آباد	روژوشب اد شاعری میداد
------------------------	-----------------------

<p>چون کسی شعر از و طلب می‌ساخت شایقی از سر می‌سوز و شعور شعر گوید سخن طراز از ان تو را شعر خود بکس ندی گفت شعرم بود بجای جان الغرض اندرین جهالت مرد جلد دیوان که بعد مردن بهشت</p>	<p>رخش انکار در زبان می‌تاخت گفت روزی بشاعر مفرود که شود شهره نام او جهان نیت در بخل هیچگونه سببه پس چنان جان خود و هم کسان گفت نه خویش بهره خود مرد خشت بالین سرش بر تربت زشت</p>
---	--

وصفت تار برقی

<p>در خور وصف است پیش کنه سخنان و مبدع از عالم اجسام می‌بخشد خبر شرایب را می‌درد و درم نواز غریبان نفع ایجاد کند میر و هر خاص عام چون خطوط جدول تقویم و انامی نجوم می‌تواند کرد روشن چنان حال مند از پی صید غزالان خبر برای عجیب از پی تنظیم اجزای خبر برای شگرف به تفسیر کتاب حال و رفا و گان نی نی بر بزرگ جاده آمد سپهنا</p>	<p>باشد افزون رفو از بزرگ جان تار برق پیش دستی میکند بر فضل انسان تار برق منهیان غیب را اگر درویشان تار برق بهست فیاض حاجت چنان باران تار برق که در پدید جهان اخبار پنهان تار برق با و بود و بدل بر لیل و نهار تار برق باشد افزون از کند شهر سواران تار برق بهتر از سرشته شیرازه میدان تار برق بهست مسطر کش بر بنگ خوشنویسان تار برق موج دشت باشد محیط بحر عمان تار برق</p>
--	--

بیکه از دل شد هوا خواه خلایق کرده جا
 و دستگاه طرفه دار و شتاب عوض حال
 زنده سازد مردگان شوق استخبار را
 پیش رخسار آشنای گوهر کان بهند
 هست پیش دیده باریک بینان خسرو
 مرد چشم چشم و لاله ابرار را بخشد جنب
 نمی شود ظلمت زدای چشم اهل روزگار
 از سر و پای قیامت حکمت به چنگ
 بسینه از بهر کشاد کار با اهل جهان
 تابع حکم سلیمان پیش ازین بودست باد
 سرگون افتاده شلخ تا که از خجالت سخاک
 همچو طنبور از دستون هایش صد خیزد مگر
 شد زمین زو اکثر او ساسی چرخ برین
 یافت از نگر طبع و طبع و الا پایه اش
 بهند اگر از حکمت ساخت فکر تازه اش
 باد و اتم شاه بانوی جهان و کور را

در هوا چون شسته های باد پران تار برق
 هست مکتوب خیر را سطر عنوان تار برق
 چون زانم مثل موج آب حیوان تار برق
 به بود از نسک گوهر های غلطان تار برق
 خوشتر از موسی سیان ماهر دیان تار برق
 همچو میل سرمد ملک صفایان تار برق
 هست چون خط شعاع مهتابان تار برق
 اگر گدشتی کیطرا چشم لقمان تار برق
 بر سبیل آتواری عهد و پیمان تار برق
 شد کنون عیسیان ازیر فرمان تار برق
 جلوه گزید بر بالای ارکان تار برق
 می شود بر موجد خود آفرین خانه برق
 همچو خط بهتوای روی نمایان تار برق
 قدرشان که کشتان چرخ گردان تار برق
 هست گواران گلستان عشق چنان تار برق
 شد بعد از آفتاب مشهور گهوان تار برق

و در صفت گردون و دوی سرو و بریل گازی نگریزی

بود کلیم بیکه و ترزا فراس + سجوان آرمش بر سطح قحاس

<p> کہشش یافت نتوان زیرینہ طاس رودودہ روزہ رہ در عرض کیا پس کند در نیمہ رہ پیش آماں رہ رفتار چرخ او چپ و راست اگر دیدی چنین چمننت ملاں روان رہنران و حسرت و یاس بیاسی لشکر و بنگاہ و آفراس رہ دشواری بے تکلیف و دوس چو در جہاں آمد رفت انقاس طلسمی دان کہ دواز گنج را پس مبی گردون پر از سوال و اجاب چو یک شہر بیابان گرد و شباس دود و غرشید و مہ البین و الاراس ز برقی تار و دودوی کشتی و گیاس سز و گریختاں نم لعل و الماس اگر یابیم حیات خضر و البیاس </p>	<p> نوسیم خوبی گردون و دودے چو گرد و گم رفتارین سبک سیر صبا گر ہر ہی باوے مناید چو مردان و غافلاد پوششست طلسم خوشین شکستی ز خجست تجارت پیشگان از وی قوی پشت ز اقلیمی باقلیے رساند رود این سبیل از دولت او بخلقے آمد و رفتش مفیدست چنین گردون کہ نقل خزان روان یا از تیر و ہی تجارت تو این گردون ز انہوہ زن و مرد بشوق و دید این گردون شب و روز فوائد ہای ایجادش غزونست بفرق و جد این صنعت نفر رضا و عیش و نوشن کے توانم </p>
---	---

و دیگر صفت ریل گاڑی

<p>بصنت ہای گردون و غالی</p>	<p>پاینگر چشم قدر دانے</p>
------------------------------	----------------------------

رود فرسنگها در ساعت چند
 قمر اهی که در راهی کند
 بدان سرعت نماید قطع ره را
 چو مهر و مه دو آن لیل و نهارست
 اگر چه سیل باشد تند و فتنار
 بهر آهش پای باد و صحر
 لیسرت میرود ز انگونه در راه
 شتاب طرّف دارد و درنگ و پو
 بیکدم میرود از غوب تا مشرق
 تو این گردون عقاب تیز پروان
 ز بس مشاق در جبهت قتلست
 کندار فی اشل کو بی برو بار
 نسیم آسایک باشد برقرار
 خلاف را کب گردون و دیگر
 بر فارش مگر سحرست و جادو
 چو دورارض باشد گردش او
 بکریت ای غوبت هست کارش
 رسد را کب برین گردون بود

چون فکر آسمان سیر صد بند
 یوزی طی نماید این یک بپ
 که می سازد و نخل یک نگه را
 شتابان تر ز حمرستعارست
 ولی پیشش چو آب مرده پندار
 ز خار پس روی رخ پندار
 که در سیلاب کوستان پرگاه
 سوار برق میدان را کب او
 چو نور آفتاب و پرتو برق
 که دارد بال و پرازد و دو پیمان
 سبک پیشش چو پوری بار فیلست
 پرگاه هی شمار و بار کسار
 ز جنبش را کبش را نیست آزار
 سوارش اینست از گردش سر
 که خود جند نه چند را کب او
 نگردد و را کبش با خم سه مو
 که آرام و وطن دارد و سوارش
 ز اقلیمی با قلمی بنو و سه

<p>سافر پیش ازین حدیج و آفت کنون فارغ ز بیم و زور هنر تجارت پیشگان زین طرفه ایجا و که از شهر به شهر مال و خواه ره رفتار چرخش آهین است مسافت پست گردون بخار زمین از صدمه اش صد چاک می شد بنور چرخ او گاو زمین را ز عقلای فرنگ این طرفه ایجا و بتوصیف چنین گردون ازین پیش به سحر مشوسه اشعار دیگر رضا از ناظران نیک فرجام</p>	<p>ز هنر میکشیدے در مسافت برین گردون رسد در دم به مسکن قرون از دیگران باشند و لشاد بنودی میرسد به طره راه برنگ سد اسکت در متین ست گراز آهن ندیدے استوار سے غبارش بر سر افلاک می شد بر فتنه پای استقلال از جا پادشاهت در جهان یاد عیان کردم بهالم جو هر خویش رستم کردم بوصف او مکر نثار در غیر تحسین چشم انعام</p>
--	--

مترادف

<p>ازین متابقات تو بیا بده جان شد دل تان توان آه صد زبیری آن چشم سیاه که یاجرم گنا جز من تو که خورشید عشق تو دیده خانه بیا بسکه لبه رنگین چرخ تو ام ای دل تان روزی که چشم خرق تو بود طلعت و زمر</p>	<p>ایچم از غم و شربت جان ای سحر زمان میزنه دل جان هر کس از غم و شربت که در سر گردید انگیزه شد از غم و شربت که خواند سوی گل از جانم و غم و شربت شک صبح طرب تو ای باران از غم و شربت</p>
---	--

دستیان جان نیست نظر بر تو ای شکفته	و عشق و مگر ای خیمه خال و گمان حق زشت و گمان
شیرین دل و گریه معدوم که بدن پیش شما	که شوخ و خنجر چون پروانه زبان از قف شمع باین
تا آهنگ اسارتی فلک صفا سر ز این غم و غل	چرخ غم گل روز خجالت بیا بلبل ز مرغان

ترجیحات

ای داده رخت به مهر پر تو	ایرو به تو خوشتر از همه نذر
مشتاق تو شهره و مسافر	ولدا ده تو گدا و حشر
بزم مرده ترا ز دل حزن ست	باتا زنگه رخت گل نو
و یدم نه چو حسن گند میت	مویم شده گر چه گندم و جو
بر حرف رقیب گوش تا که	در دول بنده نیز بشنو
چون وصل تو حاصل نگردد	آن به که گذشته از تنگ و دور

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانه عشق در نور دم

دارم هوس حشیدن قند	بکشا دهن از پی شکر خند
در کاشش جانمن عجب نیست	بار خشم مت کوه الوند
در عشق تو ای شکسته چنان	با هیچ کس نم اند پنهان
مردم من در قیب محرم	آو این ستم عظیم تا چسند
ای بت ز جفا و جور بگذر	ورنه بخند ای خداوند

بنشینم و گرد تو نه گردم

	افسانہء عشق در نور دم	
<p>در باب کہ مردم از جدائے یاد از تو گرفتہ میرا ئے نگ ست ز نام پارے در ذول غیرا دوا ئے گرست مشیت خدا ئے</p>		<p>ای موجد کسم بے وفا ئے آن کج کلے کہ جاہ زیبا ن مستان و چشم سرخوشت را سن جان لب و قوازل لبس ای بت ز تعافلت بجا خم</p>
	<p>بشینم و گرد تو نہ گردم افسانہء عشق در نور دم</p>	
<p>محاب وی ایروی مقوس خوش نیست ششقت بہر کس تو خفتہ بخانہ مقرر نس حال من در و مند بیکس من نیز بران سرم کہ زین پس</p>		<p>ای روی تو قیلہ مقدس چون تو گل گلشن جسمالی من بیتوشستہ رو بدیوار ہیہات کہ باتو کس نہ گوید چون پیش تو قدر عاشقان نیست</p>
	<p>بشینم و گرد تو نہ گردم افسانہء عشق در نور دم</p>	
<p>مہر تو بدل بود ز یادم تا چشم بروی تو کشادم اکنون کہ بہ بند تو متادم</p>		<p>ہر خد کہ بروہ ز یادم ہستگیم منانہ پاکس از آہ و فغان چہ بکشاید</p>

افسانہ عشق در نور دم	<p>در یاب که فروم از جدائے یاد از تو گرفته میرزائے سنگ ست ز نام ہار ہائے در و دل غیر وادوائے اگر بہت مشیت خداستے</p>	<p>ای موجد رسم بے وفائے آن کج کلہ کہ جامہ نہ بیان مستان و وحش سرخوش را من جان بلب تو از لب اصل ای بت ز قفا غلت حبا شمع</p>
<p>بنشینم و گرو تو نہ گردم افسانہ عشق در نور دم</p>	<p>محراب و سکہ ابرو سے مقوس خوش نیست نشست بہر خس تو خستہ بخانہ مقر شمس حال من در دمنہ بیکس من نیز بران سرم کزین پس</p>	<p>ای روی تو قبلہ مقدس + چون تو گل گلشن جانے من بے تو نشستہ رو بہ دیوار بیہات کہ باتو کس نگوید چون پیش تو قد عاشقان نیست</p>
<p>بنشینم و گرو تو نہ گردم افسانہ عشق در نور دم</p>	<p>مہر تو بیل بود تو یا و مر آہ چشم ہو سے تو کشا و مر اکنون کہ بہتہ تو فنا و مر</p>	<p>ہر چند کہ بردہ ز یا و مر دلبستہ گیم نہ با کس از آہ و فغان چہ پر شاہد</p>

در کوی تو پا نهادن توان	ترسان ز رعیت بد نهادم
ای شوخ در مرغ و عده تان کی	سازم به نوید وصل شادم
سوگند اگر چه می کنی یاد	بر قول تو نیت اعتمادم
چون نیت امید آنکه گامی	از لطف بر آورده مرا دم

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانه عشق در نور دم

ای غیرت لبستان سپینه	ختم آفت بر توانا ز شبنی
عالم ز رخسار بهشت زیر ست	ای گل ز کدام گلزینی
در خور و هزار آفرین ست	چشم تو بجا دو آفرین
بناگر کاروان عقلی	بر هم زن خانان دینی
در خاتم حلقه میانی	حسن رخ تو کست نگینی
من جز تو نه بینم و توانا ز	سوی من مبتلا نه بینی
در پیش تو دل امانت ماست	دل ده پس ازین لگن چینی
ای امانت چین خطای من چیست	چین از چه فکند به بر سینی
نزدیک تو غیر چون عزیز ست	من نیز نه راه دور بینی

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانه عشق در نور دم

در کسیت که در هوا می رویت	چون خاک فضا دوام کسیت
---------------------------	-----------------------

<p>چون گوش کنند گفت گویت مینا بمقتابل گلویت ای پر زبسم طرب سبوت چون باد سحر روم بگویت من نیز بهتر کجستجویت</p>	<p>از هوش روز نکشته دانان سر زده فرو بجیب ساغر در یاب گلوئی تشنگان در هر چمن ز گلشن دهر چون طبع تو نگذر دزبیداد</p>
	<p>بنشینم و گرد تو نگردم افسانه عشق در نوردم</p>
<p>تا چند ز من کناره جوئے سیرابیم از چهره و بخوئے اے ماه منازل نکوئے باد یو مکن فرشته خوئے پاکیزه جمال و خوش گلوئے که دوست یمن گهی عدوئے ترک ستم و جفا نکوئے</p>	<p>ای بحر لطافت و نکوئے لب تشنه شربت وصال سپای طریق مهربانی گسل زرقیب و ساز باغن چون دل نبری ز بلبل و گل فریاد که از تملون طبع چون آرزو سر نخوت جوئے</p>
	<p>بنشینم و گرد تو نگردم افسانه عشق در نوردم</p>
<p>که ناله کنند گهی قنار دل دریاد تو هست جاودان دل</p>	<p>آمد ز جسد ایت جهان دل با این که نثارش گوی یار</p>

<p>دور از تو شدست نهمجان دل هر خید شدست ناتوان دل راغب نشود باین و آن دل گاهی نشد از تو کاهران دل</p>	<p>رسم آرزو بجال خسته خود از زور دلفان فلک شکافد و انهم بقصور تو باشد چون با همه صدق عشق بازی</p>
<p>بشیم و گرد تو نگردم افسانه عشق در نوردم</p>	<p>بشیم و گرد تو نگردم افسانه عشق در نوردم</p>
<p>پوسته ره جفا سپارے چون راحه در گلست سارے فریاد ز گردن دشمن و زارے پیمان شکنی ستم شمارے در هیچ یکے که نذارے صرف زرو مال آه و زارے</p>	<p>بگذاشه طریقی یارے عشق تو بر پیشه و رنگ من برگشت در پنج از من آن ماه بیگانه و منشی بهانه بونه این چار صفت که یاد کردم سودی ندیدم چو بهر وصلت</p>
<p>بشیم و گرد تو نگردم افسانه عشق در نوردم</p>	<p>بشیم و گرد تو نگردم افسانه عشق در نوردم</p>
<p>و ده که لبست چو خوش بیان است آتش زن باغ بوستان است بیکارترین مردمان است آه و دم تو فلان فلان است</p>	<p>بر حرف تو گوش عاشقان است دلداد آه آب و رنگ رویت آکس که نکاشت تخم شکست در بر تو جای دم و زینت</p>

یک لطیف تو بر رقیب پر فن	مار اسبب دو صد گمان ست
از بزم تو بر کرانه گروم	تا پاسی رقیب در میان ست
چون ربط تو با تشکر اجان	بس بر دل و جان من گمان ست
پس همچو رخا بحکم غیرت	مر کوز طبعیستم چنان ست

پنشینم و کرد تو نه گروم
افسانه عشق در نوروم

محمیات

بر کداسن ابداد چو مرزانه زوند	قدم چید با پاوی ویرانه زوند
علم تقویت مشرب زنده زوند	دوش دیدم که ملائک در میخانه زوند
کل آدم بر شقذ وید سمانه زوند	

چون به وزانی نوبت ایجاد رسید	جمله مخلوق بدل مائل کاری گردید
آدمی زاد فن عشق الهی ورزید	بکسان بارانست توانست کشید

قرصه خال بنام مرغ یوانه زوند

کریستینیک چه زعمانی را ب فانی	یا را بود و سرخک با این خاک بنیادی
حالیا از مدد اختر فرخنده نژاد	شکسته ایند که میان مرغی اوصالح فناد

سورایان مقص کمان ساعه خایانه زوند

بحقارت و تلک برین ست و بهوت	هست اندیشه من و نیست بزم تا بهوت
نه بهین بهرم من آمده اهل جبروت	ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت

با من را نشین باغ و پیانه زوند +	
دار بعد از اگر از پی مطلوب دویم	گام زن و طلب گام بهر سو شویم خوشدای هوس از مزین نیادریم
چون سه آدم بجایه بیک دانه زد	
هفت روز عجب بدل خوردند و شمع	خنده بر خویش چو شوزده سپند و شمع کی بدل سوختگان سلسله پیوند شمع آتش آن نیست که از شعله او خند شمع
آتش اینست که در خرمن بر دانه زد	
چند پرسی من جل شده غم پرورد	سبب حیرت بر خطه و صبر رخ زرد متحیر مشوا ز حالت من ای همدرد نکته عشق دل گوشه نشینان چون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زد	
هست که در رشته اسرار از لطف گره	این گره دلش از ناخن فکر که و مه شکوه بلبل ملل را یزبان راه ده جنگ بختاد و دولت همرا عذر بنه
چون ندیدند حقیقت در افسانه زد	
شد رفیقش خشن طبع و خصامت و یاب	داد اشعار ترش کیفیت باد و نقاب که به مشوقه نطش دل عالم بیتاب کس حیا فضا نکشید از رخ اندیشه نقاب
با من را نشین باغ و پیانه زد	
مختص کن بختل میرزا احسان	
چاک لایق میرزا شکر گیرانه زد +	بر کبر و اسن قوسید چو زبانه زد

کی دم از رسم ره کعبه بجان زدن	سالکانی که قدم در ره جانانه زدند
پشت بار فلک ز بهت مردانه زدند	
گر بخوابد یکتا آخر عمر از اول	دل و دین از سر گرفت آشوب خل
طائر جان رها از کشمکش دام حیل	چشم از آن خال بشود که در روز ازل
برق در زمین آید هم بهین آنه زدند	
پیش جانان توان بود حصول حکمت	بهوس بوش که ناست متعین شہوات
عاشق آن به که بود عاشق ترک لقا	عشق و هنگامه آغوش طرازی سپید
شمع وستی است که سینه پویانه زدند	
از قدیم است مرا که لبش جانان	سینه پان از اجار هم و شیم گزبان
نیم امروز بملک غم و دروش سلطان	لاله دینگ نهان بود که آتش دستان
سکه و اسخ جام من دیوانه زدند	
چون رضا به شیری صخره و جل	کر و سپید ابسار شجام جدا گانه عمل
سرخ زان شود سبک از مکرویل	صائب از زبده برون آید که در روز ازل
طبل سوانی با بر در میخانه زدند	

محسن بخول واقف

کرد تا گرش آه و زار سے ما	در فراق تو سو قار سے ما
و میدم بهر غمگار سے ما	ابر گردید با شکبار سے ما
برق خند و بهر بقرار سے ما	

ای امیر بتان بینمائے	رسم را چون نہ کار فرمائے
از چہ رود و تغافل انوائے	برسد خاک مائے آئے
خاک برفرق خاکساری ما	
گرچہ عمرے ز آب جدتی و صفای	سبز کردیم تخم منور و وفا
محنت یا بہا و رفت اسے وا	بار خاطر شدیم یاران رہا
چہ نرد و ادخل یازے ما	
ای رخت قسبہ امیر و فقیر	نائل ایروست جوان و پیر
از پی دید عاشقان اسیر	گر کنی سیر کو چہ و نجیر
کس نین پی بہ سدا رہے ما	
ز دجبان شعلہ سخت آتش	چون توان ز بیت دا و خرم و خوش
مہرمان شوبہ عالم ای مہوش	دامن از ما بجرم گریہ مکش
نیست دامن اختیار کے ما	
سیل بنیان ماسد ہی آخر	برق سامان ماسد ہی آخر
خیم ایمان ماسد ہی آخر	دشمن جان ماسد ہی آخر
وای بر حال دوستداری ما	
انچہ مارا بسوق رودادوست	زائد از رنج قیس و فرادوست
از تو ہر ما ہزار بیداروست	ہیچو زلفت درازا نقادوست
قطرہ ترہ روزگار سے ما	

انچہ مارا لبشقی رو وادست	زائد از رنج قیس و فزا دست
از تو بر ما ہزار سیدادست	ہیچ زلفت درازا فادست
قصہ تیرہ روزگاری ما	
گرچہ از فطاعت من زجان سیریم	مہر زن بردمان بقتدیریم
پودہ از راز بر نیس گیریم	ما ضعیفان مرخص تصدیقیم
ہست بی صوت آہ وزاری ما	
ہر کہ شد در رہ محبت خوار	شد چو پیچہ سف عزیز آخرا
غم ز خواری رخصا مخور ز نہار	عزت ما ہمین بس است کہ یار
بستہ واقف کردہ خواری ما	
دیگر	
مردم ز عیار در چہ فکرے	از کہ و بر آید در چہ فکرے
چون ابر بار در چہ فکرے	ای گریہ ز ابر در چہ فکرے
تشریف بیار در چہ فکرے	
چون کشتن عاشقان مجنون	باشد چہ طبیعت تو بکون
قابل چہ تامل است لکون	من کشتنی و تو کشتہ جوان
ششیر برار در چہ فکرے	
خوش نیست بعشق راحت تن	دیگر من و چون جاس طہدین
طبع نکش بسیر گلشن	دست بگذار در دال کن

ای لاله عذار در چو فکرے	
از رنج دودار در مفتاحم	خیا زه شکست استخوانم
بے بادہ بلب رسید جانم	ساقی قدحے کہ زندہ مانم
مردم ز خمار در چو فکرے	
آزار کس ای بت جفا جو	نزد بجان شتیجہ منیکو
چون کار کشا برحم کن خو	کار دل من فتادہ باتو
دل رفت ز کار در چو فکرے	
من خط نہ پیام دلبر آمد	جانم ز تھا غلش بر آمد
ایک بگرچہ بر سر آمد	پیک اجل از ورجم در آمد
ای قاصد یار در چو فکرے	
ہر چند کہ پہننے نہ ہمچ	بالفرض تھمتے نہ ہمچ
بگذر ز ہنر سے نہ ہمچ	تا چشم ہم ز سے نہ ہمچ
ہمچشم شرار در چو فکرے	
آچند بیا لم عنم آباد	با خاطر خرم و دل شاد
باشی از فکر رخت آزاد	فرواست کہ میرد ترا یاد
ای مشت غبار در چو فکرے	
گوئی تو صد گوزن منستہ	وزیر تو آہر ی نہ جسدہ
بختہ کشتا چشم بستہ	ضیاد تو در کین نشستہ

ترسم ز زود گشتن بجانت	پیدا نه بر و که از بیانت
جان سوز ترست و استقامت	
دست به ستم کشیده خود	دست یزیدین طپیده خود
لطیفه بجهل دریده خود	دار نیکی بدیده خود
آتش بقیامت از فتنه	
در جبهه رستاخیز طپید دل	جان غرقه بخون شود چو بسمل
دور از رخ آن پری شاکل	صبر سبقتی که در مشکل
این پیشین چنین نه است	
محسن بر غزل شیخ سعدی	
رحم بر عاشق بی برگ و فانیز کنند	التفاتی به اسیران بمانیز کنند
بگفته نه از سر کین صلح و صفایز کنند	خبر و بیان بپایانیز کنند
بر کسان و فرستند و وانیز کنند	
ز آید زنجیر شود گم از عشق سخن	عشق باشد شریا عجب اگر فنیکن
هست که شکست عشق ز نو با بکین	اگر کند میل بجان دل من عیب کن
کین گناه است که در شهرت مانیز کنند	
برق و شمع ساخته تا ز من سوخته رزم	چون رگ ایز چک آب ترکان ترم
در غمت جان من از چشم تو ببارم	نظری کن بمن خسته که از آب گرم
بنفیر از نظر از هر عهد انیز کنند	

دیرگاه است که از باوه شوئم و در جوش	در سر بون و کنار تو بخت بهوش
بشتری طاعت مرغ و ز خریدار پیش	پوشه اندهن تنگ بدیده با بخت پیش
کینجا عیت که بشند و بهانیز کنند	
آهوان چیست که بخت زده در دشت	طائران از چه سر چه بهر شاخ پرند
به که خود را بکف صید گر خود سپرد	بارشاران ماحض چه به پنجه زدند
صید را پای بندند و بهانیز کنند	
بگذر از جور و جانی صغم عیده چه	از گویان نبوکشیوه بیداد و نگر
از سرشوق چه آرند بدرگاه قور	غاشقان را ز دروغشینان تا بر تو
سرو ز دروغش آسند و بهانیز کنند	
از فراموشی دلدار کن آه مرغ	باش صابر چه رضانین غم جانکاه مرغ
التفات از نماید به گداز شاه مرغ	سعداگر نکند یاد تو آن ماه مرغ
ما که بشیم که اندیشه مانیز کنند	
مجنس بر عقل بنیادت پیمانه مستخلص به پیش	
کوهی به از لطف عشق تو بچونش آمده ام	گر چو می از غم فروزش بخوش آمده ام
همچو زاده گداز فروزش آمده ام	از ازل کافور ز نار بدوش آمده ام
بندی ز لطف تو بچونش آمده ام	
تا دین عالم ایجاد گذارم افتاد	نه طریکیستم از پیش نه از کیم بود
می برم در چه احوال بسز بادل شاد	گرچه بی صفای دگر و دهم تو شمع باد

کسی که جدا منفر نغز از چو است	روبان چگونه گشاید خلاف خواهش و
بسر و در تسلیم هر که طالب است	هر آنچه میرساند دوست بهر مانیک است
ز پیش شکر و شکایت ز کم نمیدانیم	
خدای عزوجل این را شکر و شناست	که طبع ما نکشید ز کسی بذلت خواست
چو بحر و کائنات گویند ذات ما پیدا است	شک و بدید رخ زرد گوهر و زرباست
کجاست خانه اهل کرم نمیدانیم	
هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا	که دل تپست ز اندیشه بی پروا
بکس و بهیم نه بدشنام و بی کنیم دعا	ز فکر نیک و بد و هر فارغیم رضا
طریق دوست و آئین فم نمیدانیم	
محسن بر غزل مرزا اصحاب	
ز دوستان و در رسم عدوئی آید	بخی ز بهت روان همچو سونی آید
کسی که خوب بود زشت از روی آید	ز گل محافظت رنگ و بوئی آید
بنیاد لطف ز روی نکوئی آید	
منم که بشنکیم کم نگه و داور یا	چگونه خطایم از یک دو ساعده یا
بحال من که می ساقی برای خدا	بپای خم برسانید پشت خاک چرا
که دستگیری من از سونی آید	
کسی که دامن آلودگی زنده بیاور	به جیب او نرسد دست آفت دوران
فقیر در سفر این بود راه زیان	اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران

بنای خاز بدشان فروغی آید	
ایک شکست دیر تا یکی ماسے	مبین بچیم ہوس دشمن فاسے
بخیر از سرونیا نشین با ساسے	ز جنیش مژدہ اسودہ است قریاسے
ترد و از دل بی آر توغنی آید	
اگر ز جرم گمان چن خاشوی تاب	شوی بھرت شاہشہ یقین نائب
نگروی از در تسلیم کنیان غائب	کسی کہ رہ بقام رضا پر و صائب
دگر بیج مقامی فروغی آید	
محسن یزغزل مرزا قتیل	
من جستہ در و جان ستانم	وز زحم جگر بون طب نام
ہیہات چکونہ زنف نامم	مژگان کسے خلد بجا نام
نخو بہ گلو چنان را نام	
جوت ندہد نتیجہ بہ	بیداد گرے بیک طرف نہ
نبود این شیوہ در خورہ	ای چرخ نہ مرا بمن وہ
بازی چو ہی باین و آنم	
ناصح بمن از رہ نکونے	گوئی رہ عاشقے نہ پوسے
گفت تو بجا ست ہر چہ گوئے	از ماہ و شان کنارہ پوسے
خوبست ولی سنے تو انم	
گویم اگر از عنسم نہانت	ورسوز جگر کسم عیانت

	ای محو شکار در چہ فکر ہے	
نفتی ست بر آب بخشین عمر	در فکر اقامتے باین عمر	کی بہت تر اسے آخرین عمر بر خود کجا کس از چنین عمر
	ای برق سولہ در چہ فکر ہے	
از عشق زیان تو شود سود	واقف نمکے بہم رسان زود	بی عشق کجا رہے بقصود بید و رونا چہ لذت از بود
	ای سینہ فگار در چہ فکر ہے	
محسن بہ غزل مجددی شیرازی		
ماہ و شہر سو یک پاسے روئے	سر و سینہا بھو اسے روئے	ہر طرقت چون مہر تہا ہے روئے چون گویم جا کہ حجاب ہے روئے
	نیک دید بھدی گدی ماہیر روئے	
گوش بر آواز گفت گوئے تو	ای تماشا گاہ عالم روئے تو	سو بسو مردم بہ بہت و بہی تو جمع اہل نظر در کوئے تو
	تو گیارہ تماشا ہے روئے	
مے کشتہ و مے انجلیا مے کشتہ	مے توانی مے بندہ رایا مے کشتہ	میروی راہ و قایا مے کشتہ مے کشتہ در و مے وایا مے کشتہ
	مے شہینہ کشتہ ایسا مے روئے	
کس بہرین انداز مے ترقت	کس بہرین شان خود آست مے ترقت	

کس بدین لطیفی گوی آئے زلفت	کس بدین خوبی و عنائے زلفت
ماچنین میر و گزیاے رو	
عالمی مورخ چون ماه تست	طالب ہمراہی و خواہ تست
مے رضا تنہا بچو لا نگاہ تست	دیدہ سدی بدل ہمراہ تست
تازہ ننداری کہ تہائے رو	
محسن و گیر غزل خود	
بسر بیم بہ آرام ہم نمید آسیم	شکر و رش نشا طیم ہم نمید آسیم
کجاست خانہ آورد و کم نمید آسیم	ز فیض پیر میغان چست ہم نمید آسیم
دکان بادہ کم از زم ہم نمید آسیم	
بجلوہ گاہ ارادت گذر بود مارا	بہ شاہراہ اطاعت سفر بود مارا
ز آب شکر لب خشک تر بود مارا	بیشتر بر خدایتلیم سر بود مارا
ز تیزن گنگ سچون غلم نمید آسیم	
بگرد و شوی خسار عہد و ریاسیم	مشین بہترین بچان رنگ خار آسیم
چو سوز و دھن مہر پای بر باسیم	بر غوار و فغان غزال رخسار آسیم
کہ از گین کہ ہمایا دم نمید آسیم	
بر و کار خود ای و اعظا از تو نیز آسیم	بسوی اہل یار و دل منی آسیم
سری بیشتر ندان با صفا و ایم	ز صدق دل می شوقی را پرستایم
چو زامازہ کوریم ہم نمید آسیم	

	ساقیا چون لب پیما نه شوش آمده ام	
بسکه در شرب دما هم شرب و در شرب غلو چون خم باره بواز من بکیش گلو	بسیچو میناز می لعل پریم تا به گلو منم آن رند ز خود دفته که مانند سبو	
	مست در زمستان دوش بدوش آمده ام	
اگر شوم مضطرب باز مهر خست و زلال دولت بیخودیم را بنود بهم زوال	گاه پروانه جان باز بر این شمع جمال می روم از کشتن شوق تو احوال بحال	
	کی چنان فته ام ز خود که بهوش آمده ام	
هر که در میکده پیر معنان رو آورد نشسته ساعول ناگاه بچشمش کارو	ابر رحمت بسرش از می گلگون بارد عالم بخیر می طرفه تماشا دارد	
	ساقیا جام میمده که بهوش آمده ام	
گر چه هر خطه مرانی سببی رخبانی لیک با اینهمه درم سر جان افشانی	قدر هر هوا الهوسی پیش من میدانی رو مانا نقد زواخم بقو بادار زانی	
	گوگران ببولت ای شوقه دوش آمده ام	
بی سبب گر چه ترغیب قیب بترفن نتوانم که ز حکم تو بهیچیم گرون	بیان بر زده قتل و ضاراد امن چون ششیل دین باخته یاسنج کهن	
	سرکفت بردت ای بده کوش آمده ام	
مگر گشتی ز شو قم آگه اینک	سرس بر غول فیضی فیاضی که زین سیان جلوه کردی تا که اینک	

بیاضا قم سے نیک رہ ایک	اگر رویدہ می آئی رہ ایک
وگردل می بری بسم اسد لنگ	
نماید بچہ دم من لقایش	رباید طاقتم لطف ادایش
بردهوشم ز سر آواز پایش	دل من میطید از جلو پایش
که می آید داحم ده ده ایک	
ز جیش در جو اسم اختلاف است	مخش بر سینه ام چون کوه قاف است
با ختر ناله ام گرم مصاف است	شب در روز آه من گردون گان است
گواه حال من مهر و مدد لنگ	
اگر چه از حد اوت های گردون	بہجش روز من گویدہ شبگون
من و یاد رخ آن سرو موزون	خیالش چون ترانہ دفت بیرون
که چشم بسته خون تیرتہ ایک	
رقیب است و شہستان و صالت	بود دست و گریبان و صالت
زیم تا کی بہ حرمان و صالت	بر انخم تا زمان و صالت
کنم دست تننا کو تہ ایک	
بخون ریز رضا از تندے خو	مکن آلودہ جانان و ست بازو
نباشد شیوہ سید او نیکو	بقصد خون فیضی ای جفا جو
مکش تیغ ستم شاہنشہ ایک	

	ایوان دل من ایوان دل من	
سودی نه بر دست از بود کعبه مقبول و پرو مرد و کعبه		نادر لطیفه مسعود کعبه مردم بکشت از جو کعبه
	کافول من ترسا دل من	
که لشکر و دوشش بتازد که می فشارد که سینه گدازد		که ناله قتل بهر شش طرازد بر سطحه خلجی ایچبا و سازد
	یارب چه دار و خم بادل من	
یک شب نگردید بخواب از درد بی خون شد از خم بی آب از درد		روزی نماید بنیاب از درد چشش نیاید سیلاب از درد
	آه دل من چار دل من	
کس رانه آمد زو یا و آخر در کج هجران جان و او آخر		و پیر از گلستان سید او آخر زین غم سزارفت ناشاد آخر
	بکیں دل من تنه دل من	
چون شمع از خم هر دم گدازد بسیک لعلان یارب چه سازد		از حال پادشاه چوین طرازد رنگ از انعامت بر رخ چه سازد
	ناز دل من بینا دل من	
گر چه ز نوردهی پیدا نکردی مگر ز نوردهی زانوش افتاد نکردی		بجای بر لب گر جانگردهی گر ناله عشق بر پای نکردی

ایسی تازہ گلستان چروانی	وز آفت مہرگان چرواسے
نایدن ہسلان چروانی	توز عزت فغان چرواسے
بیتابی عاشقان چرواسے	
ہستی برقیب گرم یارے	بر خود نظر سے نمی گارے
آئینہ پریش رو نیارے	از حسن خود آسگے نزارے
حال مجستہ جان چرواسے	
ای آفت جان حور و انسان	قربان تو باودین و ایمان
از خاشیم مشو پریشان	جمع اند بر تو یا وہ گویان
قد رعنی بویان چرواسے	
من پیو طبعان بجاک در رہ	قد گرم طرب درون شگ
مہر تو می آرز نمودم ای	بیدر نہ زور و آہ
درومنی ناتوان چرواسے	
کی حال رضا چشم دیدے	کی بسد وقتا و رسیدے
کی در پر طافش آرمیدے	اشا و تشیل کے شہیدے
سند دل آن جان چرواسے	
حسن بخت و واقف	
گر باغ راسخت باو دل من	کہ جوی خود کرد و موافق من
حالی نشد و اصلاح دل من	صد غنچہ شکست الا دل من

	زمینان گشتی رسا دل من	
من در غم او او در از جذب الفت دار و کعبه	حال من و یار با بدیش نیدن کاری نداریم با از نیدن	
	انجادل و ایجادل من	
غرقاب جانم چون گوهر آمد واقف سر شکم رنگین بر آمد	در گرمی از ابر چشمم سر آمد دامن رضا را از خون تر آمد	
	امروز خون شد گویا دل من	
۴ کون به هجرتی همچو بباد است که این جمال نه در نوع آدمی است مدعی کودل خود را از حد خون سازد گردش چشم تو با گردش گردون سازد دیوانه تو رو به جویا نمی کنند هرگز نظریه بر گس شهلا نمی کنند بر من از فرقت آن غنچه دهن میگذرد بر دلم آنچه در آن چاه دهن میگذرد چون رضا در دل من یاد وطن میگذرد آنرا که کف دامن وصل تو افتاد است از دوده و دودل این خانه بباد است	بصیر و تائب دلم کوه پیش ازین کم بود بنام حور اگر جو امانت قصورم خطیت بر کف پای ز خون گریه خامی ندیم تا بکی بهر دل آزایی گشته ضایع خوش دل زید بگو چه ز بخیر گیسوت خو کرده نظاره آن چشم نیم هست آنچه بر لاله و گل بگذرد از یاد خزان نگذشت ست به یوسف ز جفای خوان جان غیبت زده از جسم کند قصد سفر مشکل که به پیر این یوسف و دهر است گرایشی از نامه در دم که بد او است	

<p>پایان سر بازی به سر عین بنا دست در مجمره از خون جگر کرده بد است گر داب آب حلقه زرین رکاب شد بششاد و بهر فاخته سیخ کباب شد</p>	<p>ای تازنه گلستان از رشک که آتش نایدن بشناینا جای عجب نیست نکلیارم آن شهسوار را دیگر اگر دقاص آن شعله رو بیاض</p>
<p>با چشم کم بچشم تر من ضامین صد بجهیره در زرگ این حجاب شد</p>	
<p>بسیر گل مگر آن نو بهار می آید چو یار و صیف عشاق زار می آید معنی شرم و حیا نام خدا این است و بس در جهان کنج امان بهر این است و بس بر دهای خویش معنی نرم و عاریت و بس رنگ مجنون شد ضاعتقل این است و بس باشد اموغبینا در رساله ام قالب تهی بهیجری تهی باله ام ایک خوار می که شوی و صفت عشاق امام سیرک لشکر و صبر و حزم و نظام چید بادام و چشم و پوست ز شام پیش آن غیرت یقین به شوق پام</p>	<p>خچ چمن اسرتی و گریست شود مثل کینا نار و صد بیا ده در بزم نهان صورت تصویر دیگر جان شکر زلفه و رو آویز یرش نصیب دت و شنام یا لف مشکین بن لیل ادا سر سری مکر ز نظاره اش سپهر و در صابکی کسند نجد و بحواله خلم بر دیت توز و ترکان چو صفت اگر د زیب و قوت یافت بهی که ساند ز بهان و لم</p>

اعتبارش بجهشش باید دید	سهر که امر در گشت
سرطوبی فروخته آرد	سایه پرورد
بالش شرفش نسبتی دارد از آن	ایزد جهان بقدر کعبه
مواشش امروز توان یافت به چشم	بگنیز از جهان بجان
غیر بهشتی نجات از دست غم سنگین	آب ز معنی شکر گوهر آمد
پنج بهر و شکبایم از کد شد است	ما گذشت از نظمین بر آمد
ز آتش شوقی رسم کی دل ز اید سوزد	چشم آبد و هرگز
بهر بهشتی غمشش بهشت است	بر باد است
که کارزار با چشم سنگینی	آدمی است
نور به آسمان بود آتش کاش	یا چشم هر سر و بد خون سازد
در باطنیت پر به خلق بهر یار	در ظاهر ای گردون سازد
قطرات آتش در آتش بهشتی	منی کند
بهشتی بهشتی بهشتی	بلا نمی کند
در خلد اول بهشتی	بچه دهن بگیرد
در بهشتی بهشتی	دور میگذرد
روان شد روی بهشت چون آید	بوی آید
در بهشتی بهشتی	بهشتی
در بهشتی بهشتی	بهشتی

افصح شاعران مصرع برضای خدا چو رفت کنند	بود مرد مشکند بزد دیا رفقا بهر ملک و
از سر و آه تار بخش اتق غیبت ریخ عظیم	

و دیگر

فصح عصر جی رام پندت تخلص در سخن سخی رضا دات	که چشم کس ندید او نه ز جام ارتقا لذت
چو رفت از عالم فانی به جنت زلوٹ این و آن امر	

شده نابغ فوٹش مصرعی حیت
یگلشت ارم آرام دیدہ

و دیگر بطرز نو

فرید زمان شاعر بی ریا چو پرگشت پیما نہ عمر او	کلامش متین و تخلص بحکم نه از مذاخر
تفکر نمودم بتاریخ خودے	بگو ششم رسید ارس

هم کن سر حرف این عیار فقط
که باشد غم و ریخ و حیت و عنا

شده اسجری

از کلام که دیوان این اتیان بخشیم ماه جولای ۱۳۲۹
طبع و

CALL No. {

۱۹۱۵۵۵۱۸

> ۳۰ ر

ACC. No.

۱۵۱۸۶

AUTHOR

رضا پیوٹ جی جی رام

TITLE

دیوان رضا

THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME
OF ISSUE



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

